

نام کتاب : به سلامتی تو

نویسنده : عاشق بارون

به سلامتی تو



niceroman.ir

نویسنده: عاشق بارون

طراح جلد : **F . Kh** کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : **star78** کاربر انجمن نودهشتیا

کسی گفته بود
تمام میشود
حتی نقطه ها هم به صفر می رسند
حتی...
وهیچ رهگذری به خانه اش نمی رسد
و دختران عادت می کنند
که در پایان یک عاشقانه ی آرام
زنانه گریه کنند
کسی گفته بود
عادت می کنیم
که بخندیم
که هق هق کنیم
وهیچ انفجاری رخ نمی دهد
وقتی تمام شهر نقطه نقطه سیاه شود
وقتی شبانه مست شویم
و برویم روی پیاده رو
توی تمام حقیقت ها
توی حتی یک اتاق
یک عاشقانه ی آرام را
وحشیانه بفروشیم
و بعد میان این همه عادت
کمی بخندیم
کمی بگرییم
وجنون را قورت دهیم

خیابان را قورت دهیم
حتی زنانگی هایمان را قورت دهیم
حتی...

کسی گفته بود تمام میشود
کسی گفته بود...

فصل اول: ساغر

-برگرد ببینمت.

نگاهمواز آینه می گیرم و برمی گردم.

«-خوبه؟» مامان مثل همیشه با دقت تمام به لباس نگاه میکنه.لبخندی می زنه.

«-مامان میگم خوبه؟» با چشمای قهوه ای درشتش نگاه میکنه و می گه: «آره خوبه.» تا میخوام لبخند

بزخم ادامه میده: «فقط اگه یکم قدت بلند تر بودی بیشتر بهت میومد.»

اخمام تو هم میره. لبخندی روی لب های گوشتیش حک میشه و روی صندلی راحتی کنار میز توالت

میشینه و میگه: «عزیزم نگران نباش. شوخی کردم. پسرای دخترای قد کوتاهاو بیشتر می پسندن.» اخمام یواش

یواش باز میشه و میگم: «جدی می گی؟» از رو صندلی بلند میشه و به طرف در میره. دستی به موهای شرابی و

لختش میکشه و با شیطنت میگه: «دختر مامیت نیستی اگه نتونی مخشو بزنی.» اخم میکنم و میگم: «مخ

بزخم؟ مگه دیوونم؟ نمیبینی خودش همش دور و برمه؟» مامان خنده ی کوتاهی میکنه و بی حرف از اتاق بیرون

میره. با حرص دندونامو روهم میکشم و بلند میگم: «آره. بخند مامان. امشب میبینی.» با کلافگی به دختر لاغر

توی آینه نگاه میکنم که با چشمای درشت مشکی و موهای قهوه ای روشن جلوم ایستاده بود. یه رژلب قرمز از

روی میز بر می دارم و میزنم به لبام. با ناراحتی به پیراهن دکلمته ی سفید توتنم نگاه میکنم که با بی میلی دوماه

پیش از آمریکا خریده بودمش. اگه شروین دوست نداشت محال بود اینو بپوشم. حیف لباس اسپرت نیست. گوشیم

زنگ میخوره از روتخت برش می دارم. مثل همیشه بدون اینکه به اسم رو گوشی نگاه کنم جواب میدم.

-الو سلام ساغر جون.

-سلام تویی فری؟

لبخند میزنم. فریماه با حرص میگه: «میکشمت ساغر. اسممو درست تلفظ کن.» لبخند عمیق تر میشه و میگم: «خب چیکار داری»

فری جونم؟ وقتمو نگیر. زود بنال. «دوباره با حرص میگه: «کاش دم دستم بودی. ساغر سامیار بهت نگفت؟» ابرو هامو بالا میدم و میگم: «داداشم چیو باید بگه بهم؟ نکنه عاشق تو شده؟» فریماه میخنده. انگار تو دلش قند آب میشه و بعد میگه: «نه عزیز دلم. بهش زنگ زددم دعوتش کردم برا مهمونی. امشب یه مهمونی گرفتیم.»

-آها. از کی تا حالا اول اونو دعوت میکنی؟ها؟

خندید و گفت: «ساغر جون حالا میای یانه؟»

-باز بابا و مامانت رفتن آلمان بساط مهمونی تو و فروش شروع شد؟

بدون اینکه به سوالم توجه کنه با ذوق گفت: «امشب دی جی هم داریم. پسر دخترای فامیلن و چند تا از

دوستای دانشگاه. میای دیگه؟»

-سامیار گفت میاد؟

فریماه با صدای گرفته گفت: «نه. اون کی دعوت منو قبول کرده؟ گفت فریماه جون، عشقم، نفسم وقت

اضافی ندارم.» از لحن فریماه که با حرص اینارو میگفت میزنم زیر خنده و میگم: «الحق که داداش خودمه. استاد

حال گیری و ضد حال. عزیزم امشب مام مهمونی داریم.» فریماه با ناراحتی گفت: «چی؟ نمیای؟»

-نه گلم. امشب مهمونی داریم خونمون. همه ی فامیلا دعوتن.» فریماه با شیطنت میگه: «شروینم

هست؟» با ذوق میگم: «آره هست. امشب بهش بله رو میدم.»

-اوه. ملت چقدر مطمئنن. حالا خوبه پسر داییت ازت خواستگاری نکرده.» یکم حالم گرفته میشه. اما خودمو

نمی بازمو میگم: «امشب چنان محوم میشه که به پام میفته.»

-اوه. به سامی بگواون صحنه رو عکس بگیره. من برم دیوانه. کلی کار دارم. فردا بهم بزنگ. بگو چی

شد. بابای.»

-بابای.

گوشی رو قطع میکنم و میذارمش سر میز. به چند تا صندل که روی سرامیک گوشه ی اتاق بود نگاه

میکنم و یادم میاد که از صندل متنفرم. مجبوری یه صندل قرمز پاشنه ده سانتی رو میپوشم و روسری قرمز

شیکی رو دور گردنم میندم و یادم میاد چه قدر سر خریدن این روسری مامان حرص خورده بود. من هی

میگفتم نمیخوام بهم نیاد و مثل همیشه مامان حرفشو به کرسی نشوند و بالاخره خریدمش و حالا داشتم میدیدم چه قدر بهم میاد. لبخندی به خودم توی آینه می زدم. نگاهی به ساعت میکنم. هنوز ساعت هفته. یه ساعت دیگه میان. گوشی رو از رو میز برمی دارم. آگه بهش زنگ بزنم بهتره. آگه نیاد چی؟ آگه بگه کار داره نمیتونه بیاد چی؟ خیلی ضایع میشم. ناخودآگاه شماره رو میگیرم. اولین بوق بر میداره.

-الو سلام شروین.

صدای پر شیطنتش توی گوشم پیچید.

-سلام ساغر جونم. چه عجب.

-نگو تورو خدا که هزار تا کار سرم ریخته بود. مشغول درس بودم.

-دانشگاه چطوره؟ راضی هستی؟

-آره. خوبه. ولی با اینکه تازه ترم اولمه کلی درس سرم ریخته.

-آره دیگه. معماری این سختیا رو داره.

سعی کردم موضوع رو عوض کنم: «الان مامی گفت امشب اینجایی.»

-آره عزیزم. شیما بهم گفته یه ساعت دیگه خونه شما باشم. الان تو راهم.

سعی کردم لحنمو بی تفاوت کنم: «آها. پس امشب میبینمت.»

آره، یه سورپرایزم دارم.

این بار دیگه نتونستم جلوی ذوقمو بگیرم و گفتم: «واقعا؟»

-آره. یه سورپرایز بانمک و ناز.

خندیدم و گفتم: «منتظرتم شروین. بابای.»

مته همیشه بی خداحافظی قطع کرد. توی دلم براش خط و نشون کشیدم: «بذار باهات ازدواج کنم. جرات

داری فقط خداحافظی نکرده قطع کنی. لبخندی رولبام جون میگیره. باعجله دوباره می رم جلو آینه تا مطمئن شم

اشکالی وجود نداره. همین لحظه در اتاق باز میشه. بیهو قلبم می پره تو دهنم و باعصبانیت بهش نگاه میکنم.

-دختر تو نمیخواهی دست از سر این آینه برداری؟ بیچاره آینه چه گناهی کرده باید قیافه ی تو رو تحمل

کنه.

با عصبانیت میگم: «سامی چند بار بگم قبل از اومدن در بزن.»

-خب تو درو کلید نکردی، به من چه؟

با عصبانیت نگاش میکنم. به یه مشت می زنم به بازو هاش. میخنده و میگه: «ساغز اینطوری نگام نکن. کی بهت گفته چشاتو درشت کنی خوشگل میشی؟ آدم قبض روح میشه.»
اخمام بیشتر توهم میره.
-اومدی اینجا مغز منو بخوری؟

مته همیشه از اون لبخندای احمقانه ش رو که همیشه میگه باهمین لبخنداس دخترا برام میمیرن تحویل می ده و میگه: «رژلب داری؟»
باتعجب میگم: «واسه چی؟»
-میخوام دیگه.

ابروهام بالا میره و میگم: «واسه دوس دخترت؟»
سرش رو به نشونه ی نه تکون میده و میگه: «بده دیگه.. برات بهترشو میخرم.» مشکوک نگاش میکنم و میگم: «نگفتی واسه چی؟» لبخند شیطونی می زنه و میگه: «میخوام حال سحر و بگیرم.»
لبخند میزنم و میگم: «ایول. داداش خودمی.»
-حالا میدی یا نه؟

یه رژلب از رو میز توالت بر می دارم و میدم دستش. نگاهی به لبام میندازه و میگه: «شروین رژلب صورتی بیشتر دوس داره» اینو میگه و میره. مامان بس نبود سامیارم بهش اضافه شد. یهو یاد چیزی می افتم در اتاقو باز کنم و به سامیار که روی راه پله بود میگم: «بمون. کارت دارم.»
-چی؟

-خبر داری سورپرایز شروینو؟

-نه، چه سورپرایزی؟

لبخند می زنم و میگم: «یه سورپرایز باحال و ناز و خوشگل برام داره.»
سامیار یهو ابرهاش بالا می ره و میگه: «آره فک کنم الان فهمیدم.» با التماس نگاش میکنم و میگم: «میگی بهم؟» سامیار حالت صورتش مهربون میشه. کنارم وایمیسه و میگه: «خواهر کوچولوی من به نظر من اصلا امشب برای هیچکس رژلب نزن. مخصوصا رژلب صورتی.»

اینو میگه و و سریع میره. از حرفش احساس بدی بهم دست میده. یه لحظه فکر میکنم شاید سورپرایز شروین یه رژلبه. آخه اونم میدونه من عاشق و شیفته ی انواع رژلبم. سعی میکنم فکرای بدو از خودم دور کنم. طولی نمیکشه که مهمونا میان اما از اتاق بیرون نمیام. نگاهی به خودم توی آینه میکنم که رژلب صورتی رو لبامه. عادت نداشتم هیچوقت مهمونا اومدن برم پایین تو سالن، همش وقتی همه اومدن میرم. گوشم رو روی در می ذارم که بفهمم شروین اومده یا نه. نگاهی به ساعت مندازم. ساعت هشت و نیمه. باخودم می گم الان حتما همه اومدن. شاید من صدای شروینو نشنیدم. درو باز میکنم. سامیار رو از لای در نیمه باز اتاقش میبینم که کراوتش رو محکم میکنه. درو باز میکنم. بهم نگاه میکنه و خیره میشه به رژلب صورتیم. لبخند تلخی میزنه. انگار هنوز با کراواتش درگیره. جلوتر میرم و میگم: «بذار برات ببندم.» نگاهی به صندلم میندازه و میگه: «آره. خوبه. این کفشارو پوشیدی قدت تا شونم میرسه.» چپ چپ نگاه میکنم و کراواتشو میبندم. نگاهی دوباره بهم میکنه و میگه: «بریم. مهمونا اومدن.» بعد مکشی میکنه و میگه: «شروینم اومده.» قلبم تند تند میزنه و تا چند قدم میرم یهو پام پیچ میخوره. دارم میفتم که کت سامیارو میگیرم. دستمو میگیره و میگه: «خوبی؟»

—آره آره. خوبم.

اخماش تو هم میره و میگه: «آخه تو که عاشق اسپرتی. تو که از این کفشا بدت میاد مگه مجبوری بپوشی؟»

—نبینم ساغرو دعوا کنیا.

در اتاقو باز میکنه و میگه: «خوبی؟» دستمو از کت سامیار بر می دارم و با ذوق میگم: «آره. خوبم.»

—سلام به برادر همیشه نگران.

شروین لبخند بی جونی می زنه و میگه: «ساغر تو اینقدر خوشگل بودیو من نمیدونستم؟»

سامیار با شوخی مشتیی به بازوش می زنه و میگه: «هوی. چشاتو درویش کن پسر.»

قند کیلو کیلو تو دلم آب میشه. باهم از پله ها پایین می ریم وبا خوش حالی به همه سلام میکنم. بزرگترا روی مبل های سالن نشسته بودن. با تک تکشون سلام و احوال پرسی میکنم. سامیار هم همینطور. زندایی زهره که مامان شروینه کلی قربون صدقم میره. صورت تپل و گردشو می بوسم و با سامیار و شروین میریم طرف سالن طبقه پایین که جوونا اونجا جمع شده بودن. اول از همه چشمم خورد به شیما. میرم جلو و باهاش روبوسی میکنم. یه دختر قد بلند که موهاش تا گوشش عروسکی ریخته بودو تاپ قرمز آدیداس و شلوار جین پوشیده بود. همیشه تپیش ساده واسپرت بود. بعد از اون با سحر سلام میکنم. این دفه رژلب جیگری و بد رنگش کم

مونده بود به سوراخ دماغش برسه .بازم مته همیشه گرم باهام احوال پرسى میکنه و هى ميگه قربونت بشم فدرات شم.ميدونستم اين سلام و احوال پرسيش بخاطر اينه كه از ساميار خوشش مياد.بعد با آيناز و آرين دختر خاله و پسر خالم سلام ميكنم.كه هر دوشون تازه از آمريكا برگشتن كه اونجا پزشكى ميخوندن.اون هشت سالى كه آمريكا زندگى ميكرديم اين دونفر بهترين دوستانم بودن چون بقيه ي فاميلامون زياد اونجا نميموندن به غير از تابستونا.ولى ايناز ايناز اول اونجا زندگى كردن.برعكس ما كه از اول دبستانم تا راهنمايى بيشتر نموديم و نميدونم براى چى بابا حس وطن دوستيش گل كرد و برگشتيم .اين بار بعد از يك سال مى ديدمشون از اخيرين بارى كه رفته بوديم آمريكا يك سال مى گذشت.آيناز تنها كسى بود كه تو جمع رو سري سرش بود.يادمه امريكاهم روسرى سر ميگرد يا كلاه.آرين از بچگى كم حرف بود و دو سال ازم بزرگتر ميشد و آينازم يك سال بزرگتر بود.بعد از اونا با هستى و هدا دختر خاله هاى ديگم سلام ميكنم كه هستى هفده سالشه و هدا پانزده .بعدش با بابك و فرهاد كه پسر دايى هاى دوقولوم هستن و بيست و دو سالشونه سلام كردم.رفتم کنار شروين روى مبل دو نفره نشستم.شروين دستاشو انداخت دور گردنمو گفت:«بزرگ شديا.»لبخند زدمو گفتم:«واقعا؟»چشمكى زد و گفت:«آره.»بعد سرش رو آورد جلو و تو گوشم گفت:«وقت شوهر كردنته.»زدم زير خنده و گفتم:«توهم وقت زن گرفتنته.»درجوابم فقط چشمك زدو گفت:«اصلا دختر بيست ساله كه نبايد خونه باباش باشه.دختر بايد دوازده سالگى بره خونه ي بخت.»شيميا با لحنى كه سعى مى كرد جدى باشه رو به شروين گفت:«خب داداش جان.اگه نظرت اينه برو واسم خواستگارى.»شروين هم با حالت جدى گفت:«آخه شيميا جان درست نيست بدبخت كنم مردمو.»بعد دستشو گذاشت زير چونس و گفت:«مگه درست نمى گم ساغر جون؟»شيميا چپ چپ به شروين نگاه ميكنه .من خواستم چيزى بگم كه سحر گفت:«اين بحثارو ولش كنين.بياين بازى.»ساميار صداشو نازك كردو گفت:«بچه ها سحر راست ميگه.بريم خاله بازى.»همه زدن زير خنده.لبخند رو لب هاى سحر خشك ميشه ولى با اصرار ميگه:«بياين جرات حقيقت .خيلى وقته بازى نكرديم.»شروين پوز خندى زد و گفت:«آخه تو كوچولو كه همه حقيقتات مته روز روشنه .بيبنم يه سوال ميتونم بپرسم؟»سحر با عشوه گفت:«بپرس.»

-دامنتو مى ديش بهم؟

نگاهى به دامن سحر انداختم كه يه دامن قرمز بود تا بالاى زانوش.سحر بدون اينكه لحن پر عشوش عوض شه ميگه:«چرا شروين؟نكنه واسه خودت ميخواى؟البته فكر نكنم رنگش بهت بياي.»

شروین لبخند می زنه و میگه: «نه سحر جون. امروز مامان بهم گفته بود یکم پارچه بگیرم واسه تمیز کردن آشپزخونه. یادم رفت بخرم. گفتم شاید دامن مناسب باشه. سحر اخماش تو هم رفت. همه زدن زیر خنده. من که داشتم از خنده رود و بر میشدم. یهو هدا گفت: «بچه ها شوخی بسه. من هستم.»

-منم هستم.

من پسیدم: «شروین تو چی؟»
فقط بخاطر تو هستم.

سحر-پس همه هستین دیگه؟

همه سری تکون دادن. بصورت دایره ای بین آبین و فرهاد نشستیم. سحر بطری رو چرخوند بطری روی آیناز و بابک افتاد.

بابک-جرات یا حقیقت؟

آیناز-حقیقت

بابک-اسم دوس پسرت چیه؟

آیناز لبخنی زد و گفت: علیرضا

همه با تعجب به آیناز نگاه میکنن. یادم میاد که بیار تو پت بهم گفت با کسی قراره ازدواج کنه به اسم علی. بابک بطور واضح حالش گرفته میشه. سحر دوباره بطری رو می چرخونه. این دفعه خودشو سامیار میفتن. سامیار با شیطنت نگاهی به من میکنه و بعد نگاهی به سحر: سحر چندتا دوس پسر داری؟

سحر رنگش میپره و تند میگه: هیچی. شروین یهو میزنه زیر خنده و میگه: واقعا؟

سحر-آره...اممم...واقعا".

شروین-آخی حتما کیانوش و فرشاد و معین و داوود و متین و...دوس دخترتن؟

سحر رنگش مته زرد چوبه میشه و میگه: چی؟؟؟

شروین-خب چیکار کنم؟ خودت بی احتیاطی کردی..اون دفه با لب تابم رفتی تو میلِت پسوردهارو حذف نکردی.

سامیار میخنده و میگه: خب باید مجازات شی.

سامیار چشمکی بهم میزنه. فهمیدم میخواد چیکار کنه. سحر با ترس و کنجکاووی به سامیار نگاه میکنه. سامیار رژلب رو از جیش بیرون میاره و میگه: آرزوم بود یکم رژلب بزنی به لبِت. خیلی کم میزنی همش. همه زدن زیر خنده. سامیار رژلب رو باز میکنه و میگه: بالاخره به آرزوم رسیدم. بعد رژلب رو میماله به لباش تا کنار چشمش. قیافه ی سحر اینقدر دیدنی شده بود که از شدت خنده داشتیم میمردم. سحر هم اخماش تو هم بود و عصبانی نگامون میکرد. با عجله رفت صورتشو بشوره. کلی خندیدیم تا سحر اومد. این بار آراین بطری رو چرخوند و درکمال ناباوری طرف من و شروین و ایساد. نفس هام حبس شد. همه داشتن با کنجکاووی به لب هام نگاه میکردن. شروینم با لبخند مخصوصش همونایی که کلی توش شیطنت و حرف بود منتظر بود سوالمو بپرسم. میخواستیم بپرسم شروین دوسم داری؟ همون لحظه زنگ خونه به صدا در اومد.

فرهاد- مگه قراره کسی بیاد؟

شروین چشمکی می زنه. دستی به موهای مشکیش میکشه و همینطور دستی به ته ریشش میکشه و میگه: من باز میکنم. با خودم فکر میکنم حتما واسم چیزی خریده و سفارش داده. حتما سوپرایزش اینه. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که شروین رو دیدم دست تو دست یه دختر دیگه. قلبم تند تند میزد. دستش رو ول کرد. همه از جا بلند شدن. فقط من بودم که روی صندلی به دختر محجبه ای خیره شده بودم که چشمای عسلی قشنگی داشت و پالتو و کیف چرم و شلوار مشکی پوشیده بود.

شروین لبخند می زنه و میگه: میخواستیم سوپرایزتون کنم واسه همین به مامان اینا گفتم نگو به کسی.

با صدای بلندی که دست خودم نبود گفتم: چیو؟

شروین لبخندی به طرفم پرتاب کرد و گفت: خانوم ها آقایون معرفی میکنم... مکثی کرد که برام اندازه ی یه سال شد.

-نامزدم مریم... قراره تا آخر همین ماه عقد کنیم.

همه دست زدن و جیغ میکشیدن. فقط من بودم که دستام خشک شده بود و زبونم حرکت نمیکرد. انگار تمام وجودم پر از فریاد شده بود. فریادی که از گفتنش تهی شده بودم. حتی یه قطره اشک از چشم پایین نمیومد. نفهمیدم با چه نیرویی بلند شدمو به سامیار که پرسید کجا میرم گفتم دست شویی.

به طرف توالت رفتم. صدای خوشحالی شروین و مهمونا تو گوشم دینگ دینگ میکرد. نگاهی به دختر احمق تو اینه انداختم. صورتم منقبض شد و بغضم شکست. طوری گریه کردم که انگار سالهاست گریه نکردم. شیر آبو باز کردم و صورتمو شستم. مثل آدم های احمق گریه کردم. عاشقت بودم شروین. تو... تو چیکار

کردی بامن. رژلبم رو محکم دوباره و سه باره پاک کردم. خدایا... خدایا من... من دوشش داشتم. خدایا... تکیه دادم به دیوار توالت و سرخوردم رو زمین.. گریه کردم. باز هم گریه کردم. نفس هام به خس خس افتاد. هنوز بغض رو تو گلوم حس میکردم. صندل رو از پام در آوردم و زدم به دیوار. سرم رو چند بار به دیوار کوبوندم. دلم نمیخواست برم بیرون. سعی کردم اشکامو پاک کنم. صورتمو بردم زیر اب و چشمامو فشار دادم. نفس عمیقی کشیدم. چشم افتاد به تیغ روی تاقچه. نگاهی به مچ دستم انداختم. و فشارم دادم. بازم نگاهی به تیر کردم. بدنم مور مور شد. تیغ رو با اکراه از تاقچه برداشتم. خواستم نزدیک مچم ببرم که نتونستم. خاک برسرت... خاک برسرت ساغر. تو عرضه ی خود کشی هم نداری. عرضه ی هیچکاریو نداری. تیغ رو باعصبانیت بدون اینکه بخوام توی دستم فشار دادم. احساس سوزشی رو تو دستم حس کردم. خون پشت هم میومد. بردمش زیر شیر. پهلو صدای در اومد.

-ساغر... ساغر جون خوبی؟ خوبی آبی؟

دلم میخواست داد بزنم و بگم اره خوبم بهتر از این نمیشم. میخواستم بزنم زیر گریه. باصدایی که می لرزید گفتم: آره سامی خوبم.. الان میام.
-باشه

نگاهی به خودم تو اینه انداختم دلم برای بابا تنگ شده بود. کاش امروز از المان بر میگشت. اون وقت بغلم میکرد وهی قربون صدقم می رفت. و نمیداشت آب تو دلم تکون بخوره. شروین بی لیاقت... عوضی... چطور جرات کرد دلمو بشکنه... چطور جرات کرد بامن اینکارو کنم. پس اونهمه عزیزدلم گفتات الکی بود؟ چند تا دستمال گرفتم رو دستم گذاشتم. اما خون یه دیقه ای دستمالو قرمز میکرد. بازم بیشتر دستمال گذاشتم. رفتم طرف در... اما پاهام سست شد. بغض به گلوم چنگ زد... نه من نمیتونم.. نمیتونم دوباره با اون عوضی چشم تو چشم شم.. نمیتونم.. من نمیتونم جلو ی اونا باشم و خوشیشونو ببینم... نمیتونم. صندل رو که رو زمین افتاده بود پام کردم. دستمو دوباره با دستمال پوشوندم. گرچه فایده ای نداشت. به شدت می سوخت و مور مور میشدی. مانتو تو رختکن بود که گذاشته بودم بشورمش. با یه شلوار جین. برش میدارم و سر همون لباسام میپوشم. روسری قرمز از گردنم در میارم سرم میکنم. در دست شویی رو باز میکنم.. بازم صدای خوشحالیشون... صدای خنده ی شروین.. صدای شفاف اون دختر... صدای شوخی بچه ها... پاهام سست میشه... دلم میخواست برم یه تو دهنی بزنم به همشون. دلم میخواست شروینو زیر پاهام له کنم. بازم احساس سرگیجه. سعی میکنم به خودم مسلط باشم. درو میبندم و اروم در ورودی رو باز میکنم. و میرم بیرون. هوای سرد زمستانی تو مغز استخونم نفوذ میکنه انگار. تموم وجودم یخ میزنه. باد شدیدی می وزه و درختای باغ به شدت تکون میخورن. از کنار استخر میگذرم و

میرم تو پارکینگ گوشه ی حیاط. یهو یاد سوییچ میفتم که همرام نیوردم. حتی گوشیم هم همرام نیست.. اه
میگشتم. حتی یکم پول هم ندارم. نگاهی به خونه ی سه طبقه میندازم. و برای اولین بار آرزو میکنم کاش اتاقم
طبقه ی اول بود. فکری به ذهنم میرسه. از حیاط بیرون میام. و دروازه رو میبندم.
چند تا عابر تو کوچه رد می شن. یه خانومی رو می بینم که در حال قدم زدنه. میرم جلو و لبخند مصنوعی
می زنم.

میگه: سلام خانم آریانفر.

سری تکون میدم و میگم: سلام. ببخشید من... من گوشیم شارژ نداره مامان اینام خونه نیستن میشه
گوشیتونو بدین یه لحظه به آژانس زنگ بزنم. کلید خونه رو بگیرم از... از ما... مامانم؟
گوشی رو از جیب مانتوش در میاره و میگه: بفرمایین.
ازش میگیرم و با دستای لرزون زنگ میزنم به آژانس به اشتراک خونمون.

گوشی رو میدم بهش. برای اولین بار خدارو شکر میکنم خونمون از کوچه فاصله داره و بین یه باغ
بزرگه. چند دقیقه بعد آژانس میاد. اگه یکم دیر تر میومد الان سامیار متوجه دیر کردنم میشد و میومد
دنبالم. ادرس رو به راننده میدم. سرم رو میذارم روی صندلی ماشین. و چشامو میبندم. صدای بوق ماشینا اذیتم
میکنه. دلم میخواد داد بزنم. بغض چنگ میزنه به گلو. نه... نباید الان گریه بگیره. نباید پیش هیچکس ضعفمو
نشون بدم. باید قوی باشم. احساس میکنم یه قسمت بزرگی از دلم خالی شده. از دستش دادم. یه قطره اشک از
چشام سر میخوره پایین.

سه سال پیش. تو آمریکا بویم. همه شب تولدم منو غافلگیر کرده بودن. وقتی از استخر اومدم خونه تاریک
بود. هی صدا میکردم مامی پاپا... سامی کجایی. یهو برق روشن شد. دایمی هام و خاله هامو زندایی هام و شروین و
سحر و بابک... همه رو جلو چشم میبینم که چیغ و هورا میکشن. یکم که از شوک بیرون میام بدون اینکه بخوام
میرم تو بغل شروین و بعد بقیه رو بغل میکنم. صحنه ی رقص من و شروین جلو چشم جون میگیره. با اون کت
و شلوار مشکی براقش جلو میاد. یادم میاد موهاش سه سال پیش بلند بود و میبستش از پشت. دستاشو به طرفم
میگیره. خیره میشم به چشم و ابروهای مشکیش و اون صورت سفیدش... لبخند میزنه و میگه.. بسه دیگه...
خوردیم.. افتخار یه دور رقصو میدی خانوم کوچولو؟

و منم بی هوا دستاشو میگیرم و باهاش تانگو میرقصم. یاد بچگیام میفتم. یه لباس توری سفید
پوشیدم. دست مامان و بابا رو گرفتم. تازه رسیدیم خونه خاله اینا. من هشت سالم بود و شروین پانزده سالش

بود.براش تولد گرفته بودن اولین بار بود ماتیک گلبهی زده بودم.موهام رو صافکرده بودم با کلی دردسر..شروین
تامنو دید محکم از پشت موهامو کشید و گفت: چطوری کوچولو؟ منم یهو گریم گرفت.تا مامانم پرسید کی
اذیت کرد گفتم سامیار.بیچاره سامیار که کلی مامان دعواش کرده بود و طفلک هی می گفت من کاریش
نداشتم.

-خانوم اینجاس؟

چشامو باز میکنم.اشک های جمع شده تو چشم سراریز میشه.انگار یکی اومده باشه منو از خاطرات
قشنگم کنده با عصبانیت گفتم: بله.همین جاست

بعد یادم اومد پول همرام نیست و لحنمو بهتر میکنمو میگم: میشه بعدا پیام آژانس باهاتون حساب کنم؟
دختر آقای آریانفر هستم..مرد بر میگردد و به من که دارم اشکامو پاک میکنم با لبخند میگه: ایراد نداره
به خانواده سلام برسونین.

از ماشین پیاده میشم.نگاهی به ساعت مچیم میندازم.ساعت یازده و نیم بود.الان حتما همه
نگران.شروین هم نگرانه؟سامیار الان داره دنبالم میگردد.چندین ماشین تو خیابون پارک شده بود ولی پرنده هم
پر نمیزد.جلو تر که میرم میتونم صدای بلند اهنگو بهتر بشنوم.دکمه آیفون رو فشار میدم.

صدای فرنوش تو گوشم میپیچه: بله بفرمایین.

با صدایی که سعی کرده بودم گرفته نباشه گفتم: منم ساغر باز کن.

در باز میشه.چندین ماشین هم توی حیاط پارک شده بود.صدای جیغ و آهنگ و خنده های مستانه رو
میشنیدم.

تپش قلب سراغم اومد.

هیچوقت تو ایران پارتی نرفته بودم.چند قدم میرم جلو که در باز میشه و فریمه و فرنوش با چشمایی تو
هر کدوم یه علامت سوال بود بهم خیره شده بودن.

-سلام.

هنوز حرفی نمیزنن.

لبخند میزنمو میگم: مهمون نمیخواین؟ خیلی قیافشون خنده دار شده بود.

فریمه به حرف میاد و میگه: تو اینجا چه غلطی میکنی؟چیشده؟مگه مهمون نداشتین؟واسه چی اومدی

اینجا؟

همیشه سوالاشو پشت هم میپرسید. برعکس فروش که کم حرف بود فریماه یه بند حرف میزد.
تو اون حال خندم میگیره و میگم: آروم باش...من...من...
صدای موبایلش در میاد. به صحنه ی گوشیش نگاه میکنه و بعد به من میگه: سامیاره.
تند میگم: فری بردار بگو من اینجا نیستم. بگو بهت زنگ زدمو گفتم دارم میرم ویلای شمال. جون من
سوتی نده..زود باش..بردار.
فریماه و فروش باتعجب بهم زل میزنن.
فریماه...بردار...
گوشی رو با شک بر میداره و در حالیکه بهم خیره شده هنوز میگه: بله؟
-سلام سامیار. چطوری؟
-هااا! ساغر؟؟؟؟
بهبش اشاره میدم که سوتی نده.
-بهم زنگ زد گفت داره میره شمال.
با چه شماره ای؟
زیر لبی بهبش میگم: بگو تلفن عمومی
-آه...آهان..تلفن عمومی بود.
-باشه نه چیزی نگفت بهم. زنگ زد بهت میگم.
-خواهش میکنم. خدافظ.
تلفن رو قطع کرد. نفس آسوده ای میکشم.
فروش لبخند میزنه و میگه: هوس پارتی کردی؟
چشم غره ای بهبش رفتم و گفتم: نه. هیچی نپرسین. با دوتا تونم. اصلا اعصاب ندارم.
فریماه اخماش تو هم رفت. برعکس فروش زیادی فضول بود تا چیزی رو نمیفهمید راحت نمیشد. اما این
بار انگار برای فضولیش نبود که اونطوری خیره شده بود به یه نقطه.
فروش -باشه...پس بیا بالا. یخ کردم.
رد نگاهشو گرفتم.

فریماه زل زده بود به دستم که خون داشت ازش میچکید.سوز بدی رو احساس کردم.

فرنوشم فهمید.دستمو گرفت و گفت: چی شده؟

فریماه هم همینو پرسید.

گفتم هیچی نپرسین.وارد خونه شدم.بوی سیگار همه جا رو گرفته بود.صدای بیش از حد بلند آهنگ خارجی حتی نتونست فریادی که تو تمام سلولامه نشنوم.

-بیا بریم دستتو ضدعفونی کنم.

اخم میکنم و میگم: نه.

میرم طبقه بالا.فرنوش درو باز میکنه فریماه میگه من میرم اگه تو حالت بده استراحت کن تو اتاق.باشه ای میگم.

فرنوش میگه: میخوای لباس عوض کنی؟لباس داری؟

ماتنومو بی حوصله با یه دست در میارم.شلوارمو هم در میارم.دستمال گردنمو میبندم دور گردنم.با تعجب

نگاهی بهم میندازه و میگه: چه قدر شیک.کی آماده شدی این همه؟

بی توجه به حرفش میگم: یه رژلب قرمز میخوام.

از رو میز یه رژلب بر میداره و بهم میده.

بوی سیگار یکم گرمم میکنه.فریماه تو مهمونا گم شده.جلو میرم .روی میز یه لیوان نوشیدنی رو بر

میدارم و یه سره میخورم.یکم گرم تر میشم.اما هنوز آروم نیستم.صدای جیغ و شادی یکم برام واضح تر

میشه.یه شیشه ی دیگه میخورم.دستی رو رو شونه هام حس میکنم.بر میگردم.چشام خمار میشه.با لبخند

احمقانه و تنفر امیزی میگه: افتخار رقص میدی؟

لبخند پر عشوه ای میزنم و باهاش تو آهنگ غرق میشم.شیشه سوم هم یه سره میخورم.حالا گرم

ترم.فریماه جلو میاد و با عصبانیت میگه: حالت خوبه؟

میخندم.اونقدر میخندم که گریم میگیره.باز هم میخندم.سیگارو از دستش میگیرم.یه پک میزنم.دو

پک.شیشه ی چهارم.حالا فقط میخندم.فریماه منو تند میکشونه و میگه: چه خبرته؟برو بالا.برو تو اتاق.برو...

میخندم.میخندم.فریماه منو هل میده سمت پله ها.روی پله میشینم.دستایی رو رو شونم حس میکنم.

-فری ..ماه...ن...ن...میرم...ه...همین جا...خوبه؟ههههههه

سرمو بلند میکنم.سامیار با چشای به خون نشسته بازومو فشار میده.سکسکه میکنم.میخندم.

-سامی...هک...تو...تو...اینجا..آخ. دستمو..دستمو ول کن....

بلند میشم.اشک تو چشاش جمع میشه.من بدون اینکه بخوام میخندم.میرم تو بغلش.جوری بغلش میکنم

که هیچوقت بغلش نکردم.سرمو گذاشتم رو شونه ش.حالا گرم ترم.

-سامی..هک..سامی....دیدید...دیدید...چی...چی شد؟هک

ساغر آروم باش.میریم خونه.میریم خونه الان.

-الان اومد سامیار....من تقصیری نداشتم..

میدونستم خودش گفته.سامیار با صدای گرفته ای گفت: همین طوری اودمد؟

تکیه دادم به دیوار کنار پله.

-نه مانتو شلوار تنش بود.

سامیار به سردی نگام میکنه و میگه: برو لباس بپوش.من تو ماشین منتظرم.

خندیدم

-با..با..باشه...

سامیار رفت.فریماه اخماش تو هم رفت

-بخدا بخدا سامیار نگران بود.داشت گریه میکرد.گفت حالت خوب نیست...من ..مجبور شدم ساغر.

خندیدم.دستمو گرفتم رفتیم بالا تو اتاقش.لباس تنم کرد.بازم دستمو گرفت و اومدیم تو حیاطشون.

دستشو پس زدم.

-چی؟هزار شدی؟بذار دستتو بگیرم تا نمردی.

-ب...ب..بمیرم؟هههه...بمیرم؟من ...من مردم....مردم...

دروازه رو باز میکنه.یهو انگار متوجه چیزی میشه اهی میکشه و بعدمیگه: ساغر خدا نکشتت.ببین چیکار

کردی امشب...یه لباس یادم رفت بپوشم. بعد سرشو میندازه بیرون کوچه و میگه: میتروسم یهو گشتی ماموری

رد شه.ببین..

بعد هلم میده طرف درو با انگشت جایی رو نشون میده.

-ساغر اونجاست...برو اونجا سوار ماشین شوو...کنار تیر برق...

از حیاط بیرون میام.ساغر هلم میده میگه..برو همونجا..زود باش..

یهو صداش میکنن..

--ساغر فردا بهم زنگ بزن..من برم.شب بخیر

یه حسی قلبم رو مالش میده.خواستم بغضمو بریزم .عق زدم.باهمه وجودم عق زدم.سرم گیج رفت آروم خودمو رسوندم به ماشین توان ایستادن نداشتم.تصویر شروین هی جلو چشم میومد.و من میخندیدم.خودمو تو ماشین رها میکنم.چشامو محکم میندم.حوصله ندارم چیزی بشنوم.حوصله ندارم سامیار شروع کنه به نصیحت.حوصله شنیدن حرفای تکراری و گفتن اینکه تو لیاقتت بیشتر از اونه.فقط دلم میخواس برم خونه.برم تو اتاقم.

و آسوده بخوابم.

--برو دیگه.برو..

مخم پر میشه از صدا....نامزدم..نامزدم....دلم فریاد میخواست...اما توان نداشتم حرفی بزنم.حتی توان اینکه چشامو باز کنم و ببینم سامیار چرا ساکته.

ماشین راه افتاد. و من برای فرار از همه بد بختیام برای فرار از عشقی که از بچگی تو وجودم مقدسش کرده بودم و بهش احمق وار امیدوار بودم برای فرار از همه چی میخوابم.

فصل دوم:

--چی؟مامان چی میگی؟.مگه الکیه؟

.....-

--من باید فردا تهران باشم.

.....-

--آره.همین که من میگم.

.....-

--بین مامان من اصلا از اون دختره خوشم نمیاد.اینو صدبار گفتم.چرا نمیفهمی .من بدم میاد ازش.دختره

ی عنتر.

.....-

-من بی ادبم؟هه.من؟اون دختره فکر کرده کیه؟یه شب خوابیده باهام شوهرش شدم؟

.....-

-خودت میدونی که من دست خودم نبود. چرا خودتو به نفهمی میزنی؟

.....-

-نه.مست نبودم.صد بار میگم مست نبودم فقط یه نوشیدنی خوردم.

.....-

-باشه دهنمو میبندم ولی یادت باشه خودت خواستی.

تلفن رو با عصبانیت قطع میکنه و پرتش میکنه روی کاناپه.هنوز نفساش تند تند میزنه و پره ی دماغش باز و بسته میشه.یادش میاد دیروز چه قدر حالش خوب بود.ولی دیشب همه ی خوشیاش تموم شد.هنوز باورش نمیشد اینقدر مسخره یه دختر داشت بازیش میداد.بهش گفته بود که فقط باهم دوست باشن.یه دوست معمولی.شیدا هم قبول کرده بود.گفته بود که اونم فقط یه دوستی ساده رو میخواد.پوز خندی رو لباش میشینه.هیچوقت اینقدر راحت فریب نخورده بود.هنوزم یه صحنه هایی از دیشب یادشه.بعد از خوردن اون نوشیدنی اینطوری شده بود.یهو تمام بدنش داغ شده بود.حالت طبیعی نداشت..اون یه نوشیدنی معمولی نبود.خود دارتر از این حرف هابود که راحت کنترلش رو از دست بده و خودشو بازیچه دست یه دختر کنه.شیدا چشاش برق میزد و نزدیکش میومد.هرم نفساشو رو سینش حس میکرد.دست شیدا رو گرفت و رفتن طبقه بالا.تو اون اتاق لعنتی.وقتی صبح بیدار شد حالت تهوع داشت.هنوز یادش نمیومد کجاست.تو اتاقی نسبتا بزرگی بود.مغزش کار نمیکرد.سرش رو چرخوندو با دیدن عکس شیدا رو دیوار قلبش تند تند زد.مغزش کار کرد و یادش اومد.سریع از رو تخت بلند شد و لباسشو کنار تخت پیدا کرد.سریع پوشیدش.دستاش می لرزید.سمت دست شویی رفت و صورتشو آب زد.نگاهی به خودش توی آینه کرد.زیر چشای مشکیش سیاه بود و نگاهش رسید به لب های جذابش.صحنه ها دوباره تکرار شدند.انگار از جلو چشاش رد میشدن..صدای خنده هاش برایش تکرار شد.باعصبانیت از دست شویی بیرون اومد.باید شیدا رو پیدا میکرد.اتاقای طبقه بالا رو گشت پله هارو دو تا یکی کرد و رفت طبقه پایین.مدام صداش میکرد.تو آشپز خونه هم نبود.همینطور صداش میکرد که صدای گریه ای روشنید.گوششو تیز کرد.صدای گریه های شیدا بود.باهق هق گفت: مامان....من بهش...من بهش گفته بودم بیاد گیتارشو بگیره اومد دم در گیتارشو آوردم...

-خب؟ بگو دخترم.. الهی فدات شم. چی شد بعد؟

و با گریه ادامه داد: مامان..... یهو بهم حمله کرد. منو کشوند طبقه بالا. مامان بی ابرو شدم. مامان نابود شدم. نابود شدم

صدای هق هقش اوج گرفت. صدای پری خانم رو شنید که اونم با گریه گفت: الهی مامان برات بمیره.. الهی بمیرم برات شیدای من. همه چیو درست میکنیم. همه چیو..

-مامان... مامان اگه باهام ازدواج نکنه بدبخت میشم. مامان تو و خدا نذار نابود شم. من..... من خیلی جیغ زدم. کسی نبود کمکم کنه.. دا... داشتم له میشدم زیر دست و پاش. مامان دارم دیوونه میشم.. خودمو میکشم. نمیدونست چه واکنشی نشون بده. احساس کرد خون تو رگ هاش منجمد شده. صدای هق هق شیدا قلبش رو خراش می داد. پاهاش خشک شده بود. یه قدم برداشت. حالا هر دو به اون نگاه می کردن. چشمای پر از اشک شیدا انگار به مسخره ترین شکل میخندید و نعره های بلندپری خانم. فرصت هیچ فکری به اون نداد. نمیدونست چند بار سیلی خورده چه قدر جیغ شنیده و بعد از اون فاجعه نفهمید چطور روی پیاده رو اومده و داشته به اون حادثه فکر میکرد.

و حالا هنوز هم صدای جیغ های شیدا توی ذهنش دینگ دینگ میکرد. و هنوز هم نمیدونست چطور از این پستی رها شه. باور نمیکرد چطور اینقد احمق بود که نفهمید اصرارای بی اندازه ی شیدا برای اومدنش به خونه بی دلیل نبود و دعوت برای خوردن یه نوشیدنی که به قول شیدا نوشیدنی شیدایی. و همه چیز از گفتن همون "به سلامتی تو" شروع شد. باید فردا می رفت. تصمیمش رو گرفته بود. باید از اصفهان می رفت. نمی خواست به اجبار تن به کاری بده. اونم ازدواج. اون شب اولین رابطش نبود. با خیلی ها رابطه داشت چه وقتی اسپانیا بود چه وقتی اومد ایران. ولی هیچوقت هیچکس اینطور با این موضوع ازش سواستفاده نکرده بودن. یادش اومد اولین باری که شیدا رو دید. شاید چهار ماه پیش...

یکشنبه شب بود. شاید حدود ساعتی هشت که کارش تموم شده بود. با گروه پسرا تدریس ویلن داشت. سرش تیر می کشید و خستگی رو تو تک تک سلولای بدنش احساس می کرد. مادر صبح همون روز زنگ زده بود و یک چیز هایی درباره ی دختر آقای شکیب گفته بود. گفته بود که قراره بیاد برای آموزش سنتور. و اون بعد از اون روز که پر بود از دغدغه کاری به کل شیدا و دختر آقای شکیب و آموزش سنتور رو فراموش کرده بود. روی صندلی گردون تو بخش استادان آموزشگاه نشسته بود. حتی به بوق تلفن هم توجهی

نداشت. چشاشو بسته بود و به برنامه ی کاری فردا فکر میکرد که صدای تق تق کفش "کسی" افکارشو خط
خطی کرد.

و در مقابل چشای پر تعجبش یه دختر با چشم و ابرو های شرقی رو دید. یک دختر با ابروهای بلند و
چشمای درشت مشکی. با بینی قلمی با لب های متوازی الاضلاعی صورتی. و پوستی سفید.

دختر لبخندی زد. هنوز نمیدونست چه واکنشی نشون بده. مته همیشه مغزش دیر فرمان داد. صدای
کفشای دختر خستگیش رو بیشتر میکرد و حوصلشو سر میبرد. به طرفش اومد و دستشو دراز کرد. و با لبخندی
که به نظرش مذخرف اومد سلام کرد.

با خستگی جواب داد. و نگاهی به دستای دراز شده کرد. واون ناخنایی که با ظرافت مانیکور شده بود. با
رنگای نارنجی و سفید. دختر هم چنان لبخند میزد. با صدایی که زنگ خاصی داشت گفت: شیدا هستم. شیدا
شکیب. حالا مغزش فرمان داد که جواب دست دراز شده رو بده. باهمون صدای خسته گفت: من شمارو
میشناسم؟

وهمون لحظه یاد سفارشای مامان افتاد. دختر آقای شکیب. پس این بود. به ناچار لبخندی زد. و گفت:
آرش ایزدی هستم. خوشبختم
-خوشبختم.

و بعد ادامه داد: اومدم برای.... سنتور. مکشی کرد. حوصله ی هیچ کاریو نداشت با این حال گفت :
بله...حتما...

++++++

شیدا حالت صداش عوض شد ملایم تر و صاف تر از قبل گفت: شما خسته این؟
نفس عمیقی کشید و گفت: آره خیلی امروز روز پر کاری بود برام. بخاطر همین خیلی خسته م. با چند
گروه کلاس داشتم.

شیدا لبخندی زد و گفت: شام خوردین؟

اونقدر خسته بود که حتی حوصله ی شام خوردنو نداشت اما بدون اینکه بخواد نیم ساعت بعد از دیدنش
خودشو تو رستوران نزدیک آموزشگاه جلوی شیدا روی صندلی همیشگیش با سپهر پیدا کرد.

در حالیکه اون شب اولین دیدارش با اون دختر نبود و به تدریج شیدا براش یه دوست جالب شد. دوستی که زیبا بود و یکی از بهترین شاگرداش که همیشه بهش انرژی می داد. دوستی که تصمیم گرفته بود به خاطر علاقه ای که سپهر بهش داشت فقط براش دوست بمونه .

+++++++

-الو

صدای شوخ و پر انرژی سپهر تو گوشش پیچید: الو سداستاد گرام. چطوری باقلوا؟

با صدایی که گرفته و داغون بود گفت: سپهر حالم خوش نیست.

همون لحظه سپهر با لحن نگرانی پرسید: چی شده آرش؟ آموزشگاه طوریش شده؟ آتیش گرفته؟ یا

ابوالفضل بدبخت شدیم.

با حرص گفت: خفه شو دیگه چی هی برا خودت میگی؟ آموزشگاه طوریش نشده. میگم حالم خرابه چه

ربطی به آموزشگاه داره؟

سپهر دوباره با لحن شوخ و شیطونش گفت: چه مرگته؟

-بد بخت شدم.

با نگرانی گفت: پسر بگو چته دیگه.

-شیدا...!

با صدای بلندی گفت: شیدا چی؟؟

منم صدامو بلند کردموا گفتم: شیدا...!

سپهر با عصبانیت گفت: خر دیوانه بگو شیدا چی؟

-حرف دهنتمو بفهم

-خب چرا هی شیدا شیدا میکنی؟ بگو پیشده دیگه.

چشماشو بست سعی کرد آروم باشه.

گفت: من و شیدا باهم... باهم خوابیدیم.

-چی؟

ضربان قلبش شدت گرفت. دوباره صحنه های دیشب جلو چشاش اومد.

صدای سپهر که با لکنت و پر از تعجب بود تو گوشش پیچید: چی گفتی؟ چی؟؟؟
-سپهر من و شیدا باهم....

بغض سنگینی تو گلوش حس میکرد. قورتش داد. بازم تپش قلبش و دوباره وقتی که داشت شیدارو
حریصانه زیر هیكل مردونه ش تسخیر می کرد.
-باتوام روانی.... آرش... منظورت چیه؟ من نمی..فهمم...
تلفن از دستش سر خورد و خاموش شد.

عرق روی پیشونیش نشست بود. تمام لحظه های آشناییش با سپهر جلو چشمش رژه رفت..سپهر بهترین
دوستش بود که از بچگی باهم تو یه مدرسه درس میخواندن با خانواده هایی مثل هم. هر دو عاشق موسیقی
بودن و تصمیم گرفتن این رشته رو ادامه بدن. حتی به خاطر مخالفت پدرهاشون خونه ی جدایی گرفتن و بعد از
گرفتن بورس تحصیلی به اسپانیا رفتن و بعد از برگشت با سرمایه ی خانوادگی آموزشگاه موسیقی رو ساختن.
عرق رو با کف دستش پاک کرد. تلفن رو از رو زمین برداشت. خیلی وقت بود که اینطور آشفته نشده
بود. آهی کشید.

صدای آیفون اونو به خودش آورد. سر پنجره ی آپارتمانش رفت و مردی رو دید که دستشو رو زنگ
گذاشته. و اون شخص کسی نبود جز پدر شیدا. نمی دونست دقیقا چیکار کنه. آیفون رو برداشت و گفت: بله؟
مرد با صدای کلفتش گفت: باز میکنی یا اینجارو به آتیش بکشم؟
اون ترسو نبود. دلش هم نمیخواست این بار مثل ترسوها رفتار کنه. در رو باز کرد و رفت روی میل توی
سالن نشست. در خونه با شدت بسته شد و مردی رو در مقابلش دید که با چشمای به خون نشسته و هیكلی
چهار شونه به طرفش میومد.

از جاش پاشد و گفت: چیزی شده؟

مرد در حالیکه به طرفش میومد گفت: ها؟ چیزی شده؟ بعد یقه ی لباسشو گرفتو تکیه ش داد به دیوار.
بعد دوباره با صدای بلندی گفت: بیار دیگه بپرس تا بهت بگم چی شده.
خودشو از دست اون مرد آزاد کرد و گفت: من مسئول هیچی نیستم.
مرد این بار با عصبانیت بیشتر به طرفش اومد و گفت: که مسئول چیزی نیستی؟ نه؟ صدتای مثل تورو
میذارم تو قوطی. گه خور عوضی فردا صبح ساعت ۹... گوش کن چی میگم

دوباره یقه ی لباسشو گرفت و ادامه داد: فردا صبح ساعت نه اینجام. باید شیدارو عقد کنی..وای به حالت
اگه اومده باشمو نباشی...

یقه رو محکم فشار داد و گفت: وای به حالت.اگه نباشی این خونه و اون آموزشگاه رو به آتیش میکشم.
یقه رو ول کرد و رفت.

اعصابش با شنیدن این حرفا بهم ریخته بود.تند باید کاری میکرد. به طرف اتاق رفتو چمدونش رو از زیر
تخت بیرون آورد

و چند دست لباس برداشت. گیتارش هم گرفت و از خونه بیرون رفت.
باید به تهران می رفت.

+++

سرش رو به صندلی ماشین تکیه میداد.مدام چشمای پر از خشم سپهر جلوی چشاش رژه
میره.چشماشو مینده و سعی میکنه اروم باشه.اما آرامش تو اون لحظه تنها چیزی بود که تو فرهنگ واژگانش
مفهومومی نداشت.چندین بار سپهر به گوشیش زنگ زده بود و پیغام گذاشته بود اما چه جوابی داشت بهش
بده...بگه من بعنوان دوست صمیمیت کسی که از تموم جیک و پوکت خبر داشتم اومدم شبمو با کسی که
دوشش داشتی گذروندم.چطور روش میشد که این حرفو بزنه.سپهری که همیشه براش یه دوست خوب
بود.چطور اصلا تو چشاش نگاه کنه.نگاهی به دورو برش انداخت.شب بود و کنار آپارتمان فرید پارک کرده
بود.آپارتمان دوست دوران دانشگاهش که آخرین باری که دیده بودش تو جشنی بود که به مناسبت رفتنش به
اسپانیا تو خونه مجردی خودشو سپهر گرفته بود.نگاهی به آپارتمان پنج طبقه انداخت.هنوز نمیدونست خونه ی
فرید کدوم طبقه ست.گوشیشو گرفت و رو شماره ی فرید مکت کرد.بالاخره تصمیمشو گرفت و دکمه ی تماس
رو فشار داد.

با صدای گرفته ای گفت: سلام.

صدای نه چندان آشنای فرید تووشش پیچید.

-سلام.شما؟

صداشو رو صاف کرد و گفت: من...من آرشم.

فرید گفت: آرش نمیشناسم.

مکشی کرد. تو دلش گفت: بایدم شناسی. چندین ساله که زنگی نزدم. شناس آوردم که شمارتو هنوز داشتم.

-فرید من آرش ایزدی هستم. دوست دوران دانشگاهیت.

فرید با صدایی که توش خوشحالی و تعجب موج میزد گفت: آرش نردبان؟؟

بی اختیار لبخندی زدو گفت: _اره داداش.. خودمم.

فرید با خنده و ذوق گفت: چه عجب..... _آرش ایزدی... بچه خرخون دانشکده یادی

از ما کرد.

خندید و گفت: ببخشید دادا اونقدر این چند سال درگیر بودم که...

فرید تو حرفش پرید و گفت: حالا عب ندار... حالا چط شد یادما کردی.؟

خودش هم ناراحت بود که باید بگه چون تهرانه و جای دیگه ای به ذهنش نرسیده یادی ازش کرده.

اما مجبور بود. گفت: فرید مهمون نمیخوای؟

فرید با تعجب گفت: بینم تهرانی؟؟

_اره تهرانم.

-چطور شد اومدی تهران؟

با خنده گفت: حالا مهمون میخوای یانه؟

فرید با صدایی که ناراحتی توش به وضوح مشخص بود گفت: دادا آخه من که تهران نیستم.

حالش گرفته شد. فکر اینجاشو نکرده بود... با صدای گرفته گفت: چی؟ کجایی پس؟

-اهوازم .یه سری کار پیش اومده بود. شرمندم دادا...

با ناراحتی گفتیم: خب مهم نیست. خوشحال شدم که صداتو شنیدم

- همچنین. راستی تنها اومدی؟

-آره. تنها اومدم.

-جای خواب داری؟ شب میمونی؟

-نه دادا. اما عب نداره. یه هتلی چیزی میرم

خندید و گفت: این چه حرفیه. پسر آدرسمو داری؟

با امید واری گفت: اره.. الان کنار آپارتمانم.

-آها.خب بین آرش همسایه پایینیم آقای فیاض کلید آپارتمانمو داره..گاهی سرمیزنه گلامو آب میده و
یر.واحد سه.کنار واحد من.

-دادا خیلی لطف داری.نه دیگه مزاحم نمیشم.

-چی؟مزاحم؟گمشو بابا...این حرفا بهت نمیاد.برو بگیر منم الان بهش زنگ میزنم میگم کلیدو بهت بده.

مکت کردم و گفتم:خیلی شرمندم میکنی.

-نه دادا.راحت باش.تو فیریزرم غذا هست گمونم.

در آپارتمان فرید رو باز کرد.یه آپارتمان شیک که رو دیواراش عکس انواع گیتارو میتونست ببینه و یه
پیانوی بزرگ که گوشه ی سالن بود.با خوشحالی به طرف یکی از اتاقا رفت.فرید منظم تر از اون چیزی بود که
فکرشو میکرد.تو یکی از اتاقا وسایلشو

همراه گیتارش گذاشت و رو تخت دونفره ی نرمش خوابید.انگار سالها بود که نخوابیده

وقتی چشماشو باز کرد ساعت هشت صبح بود.با تعجب به اطرافش نگاه کرد و کم کم همه چیز یادش
اومد.اهی کشید و کشی به بدنش داد.از رو تخت بلند شد و رفت طرف حموم.به یه دوش آب گرم احتیاج
داشت.از حموم بیرون اومد که صدای دخترانه ای رو شنید-الو...الو...فرید...خونه نیستی؟...الو...فرید من
فرنوشم...یادته؟همونی که اون شب تو عروسی کیمیا دیدی.میخواستم بگم امشب خونمون یه
مهمونیه...خوشحال میشم بیای.هر وقت این پیغامو شنیدی بهم زنگ بزن.منتظرتم.و بعد صدای بوق تلفن به
طرف اتاق رفت و چمدونش رو باز کرد و یه لباس راحت پوشید.سعی کرد فکر نکنه که الان جلوی خونه ش
چی میگذره.نکنه واقعا پدر شیدا اونجارو به آتیش بکشه؟به فکرش خندیدو سعی کرد فکر کنه اون حرفا چیزی
جز یه تهدید پوچ و خالی نبوده.روی تخت نشست.دستی به موهای خیس و خرمایش کشید و روی تخت
دراز کشید.صدای شکمش بلند شد.به طرف آشپزخونه رفتو و یخچال رو باز کرد.یه بستهی شکلات تلخ رو.
بیرون کشید و تو دهنش گذاشت.فک کردآخرین باری که شکلات تلخ خورده بود رو به یاد بیاره.مریم بالبخند
معصومش مقابلش نشسته بود و یه خرس سفید و همراه یه جعبه شکلات تلخ مقابلش گرفت و گفت: عزیزم
ولتایننت مبارک. با یاد آوردن این خاطره شکلات تلخ برایش تلخ تر شد.یک چیزی ذهنشو مشغول کرد.امشب و
اون مهمونی.

++++

ساعت ده بود که به اونجا رسید.نگاهی به خودش تو آینه انداخت.از همیشه جذاب تر شده بود.باید یه طوری همه چیزو فراموش کنه و راهی بهتر از رفتن به این مهمونی.ماشینو کنار یه تیر برق پارک کرد و رفت طرف اون خونه.

امشب شب اون بود و باید در قالب جذاب و مغرورش میرفت.

چشمام اروم باز شد.همه جا تاریک بود.اولش فقط سقفو دیدم.خمیاز ای کشیدم و چشمامو با دستام مالیدم.کم کم همه چی یادم اومد.تا اونجایی که سوار ماشین سامیار شدم.چشممو چرخوندم اطرافم.از دیدن اطرافم و کسی که جلوم داشت لبخند می زد نزدیک بود سنگکوب کنم.نکنه دارم خواب میبینم.یه نیشگون از دستم گرفتم.نه خواب نبودم.با دهن باز به پسری که داشت با لبخند به طرفم میومد نگاه کردم.مغزم فرمان داد که از رو تخت بلند شم حتی قدرت اینکه فک کنم سامیار کجاست رو نداشتم.پسر به طرفم اومد و گفت: کجا میری جوجو؟ چیزی نتونستم بگم.فقط جیغ زدم و گفتم: تو...تو کی هستی؟ پسر ابروهاش بالا رفت.حالت نگاش پر از تعجب بود.به اطرافم نگاه کردم.و جیغ زدم: سامیار؟ جوابی نشنیدم. بهم نزدیک تر شد.گفتم: داداشمو چیکار کردین؟سامیار؟ سامیار؟ با گریه و جیغ سامیارو صدا کردم.اما هیچ صدایی نشنیدم.جلوتر اومد.به دیوار برخورد کردم.حالا میتونستم چشای مشکی تیرشو ببینم که با لبخند نگام میکرد.

-تو..تو کی هستی؟

ترس همه ی وجودمو گرفته بود.با لکنت گفتم: از جو...جونم...چ..چی می..خوای؟

نزدیک ترم اومد.حالا میتونستم گرمای نفساشو رو صورتم حس کنم.

خندید و گفت: من ازجونت چی میخوام؟تو نبودی اومدی سوار ماشینم شدی گفتم برو خونه؟حالا نظرت

عوض شد؟

دوباره خندید و ادامه داد: اینطوری که همیشه کوچولو.

رو سری رو از سرم در آورد.مدام دست و با می زدیم.داشتم همه چیزمو از دست می دادم.تنها چیزی که تو ذهنم در رفت و امد بود مرگ بود.ینی الان دارن با سامیار چیکار میکنن؟ چندبار جیغ زدم اما پسر لباسو تا میلی متری لبام می آورد و دورشو ن میکرد.دکمه ی پیراهنشو باز کرد.بازهم به طرفم اومد.

صدای نفساش تند تند به صورتم میخورد و حالمو عوض میکرد.حتی دیگه جیغ هم نمیزدم. فقط اروم

اشک میریختم.انگار دیگه ساغر مرده بود و داشتم برای خودم سوگواری میکردم. چشمامو بستم تا نتونم تباه

شدن خودمو ببینم. صدای نفساش تند تر میشد و صداش که اروم تو گوشم پیچید: یادت باشه دیگه سوار ماشین یه مرد نشی.

با لکنت گفتم: من.....من سوار ماشین....هیچ...هیچکی ..نشدم...

صدای خندش تو گوشم پیچید و گفت: واقعا؟

بعد لباشو دوباره نزدیک لبام کرد. یه لحظه نرمیشو حس کردم. همون لحظه بود که صدای نفساش ازم

دور تر شد.

++++++

بعد از چند دقیقه که دیدم دیگه صدای نفسش به گوشم نمیرسه چشمامو با ترس باز کردم. توفضای تاریک اتاق هیچکس نبود. نفسمو تو سینه حبس کردم. آروم به طرف در رفتم. اشک بدون اینکه بخوام از چشم سر میخورد و میریخت رو گونه هام.

فک نکنم هیچوقت دیگه مته امشب گریه کرده باشم. اول باید سامیارو پیدا میکردم. حتما اونو بیهوش کردن و انداختن تو یه اتاق. در اتاقو کاملا باز کردم. یه راهرو رو مقابلم دیدم و کنارش یه سالن. داشتم فک میکردم سامیار میتونه کدوم قسمت خونه باشه که با صدای مردونه ای تو جام میخکوب شدم.

-جوجو به همین زودی میخوای بری؟ هنوز باهات کار دارم.

-تو..تو رو خدا ب...بذار بریم...

خندید و بهم نزدیک تر شد و گفت: برید؟ مگه تو چند نفری؟

جیغ زدمو گفتم: سامیار؟

پسر با اخم نگام کردو گفت: آخه سامیار دیگه کدوم خریه؟

با التماس گفتم: تورو خدا بذار بریم. هر چقدر پول بخوای بهت میدیم. تورو خدا. داداشمو ول کنین.

-داری حوصلمو سر میبری. اینقدر زر زر نکن.

-تو...تورو خدا..

هنوز هم نمیتونستم کل صورتشو تو تاریکی ببینم. فقط چشماش بود که منو میترسوند. ازم دور تر

شد. دنبالش رفتم. برق خونه رو روشن کرد. حالا تونستم همه جای خونه رو ببینم. اول از همه پیانوی بزرگی که

گوشه ی سالن بود توجهم رو جلب کرد.

-ببین جوجو من نمیدونم هدفت چیه اومدی سوار ماشینم شدی و حالا برام زر زر میکنی.اما میتونی برگردی همون جهنمی که بودی..

چی؟من سوار ماشین اون شدم؟چند دقیقه با تعجب نگاهش کردم.سعی کردم همه چیزو به یاد بیارم.من سوار یه ماشین شدم.اما...اما...یهو تمام تنم لرزید انگار جریان دویست ولتی بهم وصل کرده باشن.چشم چرخوندم و به طرف نزدیک ترین دری که میدیدم رفتم.

با خنده گفت: داری کجا می ری؟میخواهی بری حموم؟

-م...من ..من میخواستم سوار ماشین دا..داداشم بشم..اشتباه شد.لبخندی زد و روی کاناپه ی مشکی نشست و گفت: خروجی اون سمتته.ولی فک نکنم با این سرو وضع بتونی بری.

بدون اینکه صبر کنم به سمت اون در رفتم.از پله های آپارتمان بیرون رفتم.تند تند خودمو پایین رسوندم.اطرافمو نگاه کردم.کوچه ساکت و خلوت بود.یکم که قدم زدم صدای قدمای کسیو پشت سرم حس کردم.پامو تند تر کردم.اما قدام بهم نزدیک تر میشدن.دیگه داشتم

میدویدم.یه لحظه پشت برگشتمو یه سایه ای رو پشتم دیدم.سایه ی مرد بود.همون لحظه صدای بوق ماشینی منو به خودم آورد.باید تند تر از اونجا دور میشدم.پامو تند تر کردم.حتی نمیدونستم کدوم طرف دارم میرم. صدای آشنایی رو از طرف ماشین شنیدم.

-بیا سوار شو.زود باش.

این صدارو خوب میشناختم.پشت برگشتم.سایه ی مرد داشت بهم نزدیک تر میشد.مغزم فرمان داد که به پسر تو ماشین همیشه بیشتر اعتماد کرد.تند رفتم و سوار ماشین شدم.

ماشین شروع به حرکت کرد.با جیغ گفتم: ک..کجا میری؟

با عصبانیت گفت: خفه بابا..جیغ جیغو و زر زرو تر از تو ندیده بودم.کدوم طرفه؟

-کج..کجا کدوم طرف..طرفه؟

با صدای بلند گفت: خونه ی عمم...خونت دیگه...

نگاهی به اطراف کردم.این خیابون خیلی برام آشنا بود.یکم به مغزم فشار آوردم.آره...خونمون همین اطرافه.آدرسو نشون دادم.خودم هم باورم نمی شد دارم میرسم به خونه.

چند دقیقه بعد ماشین جلوی دروازه توقف کرد.با ناباوری به دروازه ی مشکی خونمون خیره شدم.نفس

آسوده ای کشیدم.

-احيانا "شما نميخواي گورتو گم کنی؟

اخم کردم به پسر کنارم نگاه کردم. حالا صورتش برام واضح تر بود. چشماش به نظرم ترسناک ترين چشمی بود که دیدم. پسر لبخندی زد و گفت: نکنه دوس داری برگردم؟

با عجله از ماشين پياده شدمو سمت دروازه رفتم.

و ماشين ازم دور شد. اونقدر دور که از نظرم ناپديد شد.

با ذوق به طرف دروازه ی مشکيمون رفتم. باورش برام سخت بود که بالاخره اين شب کذایي هم به آخر رسيد. يه نفس آسوده کشيدم. اشک صورتمو پوشوند با دستایي که به شدت می لرزيد دکمه ی آيفون رو فشار دادم. صدای عصبی مامان تو گوشم پيچيد؟

-کدوم گوری بودی تا حالا؟ بيا بالا.

چه قدر دلم برای صاحب اين صدا تنگ شده بود انگار اين چند ساعت برام مته چند قرن گذشته بود. نفهميدم چطور اينقدر سريع خودمو تو اغوش مامان پيدا کردم. مامان منو از بغلش بيرون آورد. حتی يه قطره اشکم نريخته بود. اما من هم چنان اشک ميريختم.

-کدوم گوری بودی؟ ها؟

اشکمو با دستام پاک کردم. هنوز نميدونستم بايد در جواب مامان چی بگم.

-من.. امممم... من...

همون لحظه صدای تلفن خونه بلند شد. مامان گوشی رو برداشت.

-ساميار نميخواه ديگه بگردی. برگشته خودش.

.....

-حالا بيا باهات صحبت کن.

.....

-باشه مراقب خودت باش. آرام رانندگی کن.

گوشی رو گذاشت و به من که با چشمای ور قلببیده نگاهش ميکردم و تو يه متریش ايستاده بودم خيره شد.

يه قدم بهم نزدیک تر شد و با عصبانيت گفت: کدوم جهنمی بودی تا الان؟ يه قدم با ترس عقب رفتمو در حالی که سعی ميکردم از مامان فاصله بگيرم گفتم: امم.. من... خونه ی فریماه ايناست.. بودم.

مامان یه قدم دیگه بهم نزدیک شد. ابروهای قهوه ای و کمونیشو بالا داد و گفت: ساغر چرت و پرت تحویل من نده سامیار گفت اونجا چه غلطی میکردی. بعد از اونجا کجا رفتی
-امم... من... اممممم

واقعا نمیدونستم چه دروغی جور کنم؟ بهش بگم تو خونه ی یه پسر غریبه بودم؟ مطمئن بودم زنده نمیداشت. مته جت از مقابل مامان فرار کردم. صدای قدمای مامان رو پشت سرم میشنیدم.
-ساغر بمون جوابمو بده. بالاخره که باید جواب بدی.

تند تند از پله ها بالا می رفتم.

-ساغر بمون اینقد منو حوص نده. بگو کدوم گوری بودی...

-ساغر بمون کاریت ندارم.

اما من بدون یکم معطلی به طرف اتاقم فرار میکردم. بالاخره به اتاق جونم رسیدم. قربونش برم. تنها جایی که بهم آرامش میداد. درو تند از پشت قفل کردم. مامان به اتاق رسید. دستگیره رو چرخوند دید قفله. محکم به در ضربه زد. میتونستم صورت تقریبا تپلشو تصور کنم که از عصبانیت قرمز شده و چشمای درشت و مشکیش که درشت تر شده. همچنان به در ضربه میزد و میگفت که باز کنم.
-باز کن ساغر. کاریت ندارم. باز کن.

داشت از پشت در منو قاچ قاچ میکرد بعد میگه کاریت ندارم. بدون توجه به اصرارای مامان سمت ایینه رفتم و دیدم ای وای... شبیه جن شدم. تمام صورتم سیاه شده بود از بس گریه کرده بود همه ریمیلمو هر چی ارایش کرده بودم ماسیده بود. با دستمالی که رو میز توالت بود پاکش کردم.

-باشه الان باز نکن بالاخره که باز میکنی. اون وقت من میدونمو تو.

از مامان مته چیز میترسیدم. مامان غر غر کنان از اتاق دور شد. دکمه های لباسمو باز کردم اون دکلتی کدایی و اون کفشای مذخرفو در آوردمو یه گوشه پرتاب کردم و یه دست لباس راحتی پوشیدم. به تختم نگاه کردم. عجیب دلم میخواست روش ولو شمو از هر فکر بیخودی خالی شم. لبخند زدمو گفتم: بالاخره امشبم تموم شد.

همون لحظه با صدای بلند سامیار قلبم رفت تو دهنم.

-خودم آدمش میکنم. فک کرده هر گهی بخواد میتونه بخوره مام هیچی نگیم؟

-سامیار فردا صحبت میکنین.

انگار نه انگار خود مامان بود داشت در اتاقو از جا درمیاورد حالا داره سامیارو آروم میکنه.

-مامان برو اون ور. باید آدمش کنم. شما دخالت نکن. دنبالم نیا.

صدای غرغرای مامانو میتونستم از اینجا بشنوم. بغض به گلوم چنگ زد. صدای قدمای سامیار بهم

نزدیک تر میشد. و صدای عصبانی بلندش که به گوشم رسید: درو باز کن. ببینم امشب چه غلطی میکردی؟

نفسم تو سینه حبس شد. بغضم شکست. تا حالا سامیارو اینقدر عصبانی نکرده بودم. من حتی تمام

مهمونیارو هم با سامیار میرفتمو هیچوقت هیچ چیز پنهونی از هم نداشتم. محکم به در ضربه میزد.

-باز کن این در و باز کن... باز کن تا نشکستم.

با حق حق گفتم: نه... باز نمیکنم.

-باز کن ببینم چه گهی خوردی امشب.

-نه.. باز نمیکنم.

اینبار سامیار محکم به در ضربه زد. اونقدر محکم که در شکسته شدو چهره ی عصبانیش مقابلم ظاهر

شد. حتی گریه کردم یادم رفته بود. داداشی که همیشه کنارم بود حالا داشت سمتم میومد تا..

مچ دستمو گرفت و محکم فشار داد. جیغم در اود.

-مامااااااااااا.

انگار با صدای جیغم عصبی تر شد. با عصبانیت هلم داد سمت تختو در اتاقو با شدت بست دستامو گرفت

و بلندم کرد

-چه غلطی کردی امشب؟

تمام بدنم می لرزید. گوشه ی یقم جر خورد.

-اون زبون یه وجبیتو باز کن بنال کجا بودی.

هیچی نتونستم بگم. زبونم قفل شده بود. چشمای سامیار از چشمای اون پسرهم ترسناک تر بود.

-میدونی چند تا کلانتری رفتم امشب؟ چه قدر دنبالت گشتم؟ تو چه قدر بی فکری. تو چه قدر احمقی...

دوباره بغض به گلوم چنگ زد. سامیار پیرهمنمو ول کرد. یه سیلی محکم بهم زد که رو تخت پرت

شدم.. قفلو از رو در در آورد و در رو به شدت بستو از پشت قفلش کرد. اشک هم چنان از چشمام رو گونه هام

لیز میخورد. از گوشه ی لبم هم خون میومد.

و من به شب نحسی فکر میکردم که هیچوقت تجربش نکرده بودم.

اونقدر اشک ریختم که نفهمیدم کی خوابم برد. صبح با باز شدن در اتاق چشمامو باز کردم. مامان رو تو چارچوب در دیدم که لباس بیرون پوشیده. خمیازه ای کشیدم. همه ی اتفاقات دیشب یادم اومد. بغض به گلوم چنگ زد. مامان هیچ اخمی نکرده بود. حتی مثل

دیشب عصبانی هم نبود اما خیلی جدی بود. از خصلتای مامان اینه که همیشه عصبانیتش رو کنترل میکنه و یه جای دیگه حسابی روت خالی میکنه همه چیو باهم و خوب از خجالتت در میاد. نزدیک تر اومد و کنار تخت نشست. خمیازه ای کشیدمو پرو

پرو گفتم: بله؟

-دارم میرم خرید.

کش و قوسی به بدم دادمو رو تخت نشستمو گفتم: خب؟

اخم کردو گفت: خب و مرض. میای یانه؟ خندیدم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه

-مامان خانوم افتاب از کدوم طرف در اومده میخوای باهات بیام ددر؟

ابروشو بالا دادو گفت: زود حاضرشو. سامیار رفته بیرون کار داشت.

-خب به من چه پسر بیشعورت رفته بیرون؟

اخماش بیشتر توهم رفت و گفت: ساغر مته اینکه دیشبو یادت رفته.

آره... خوب دیشبو یادم بود سامیارو که همه ی حرمتارو شکسته بود و منو به همه چیز متهم کرده بود.

-نه... یادم نرفته. من همین جامیمونم. قصد خریدم ندارم.

پوفی کردو کلیدرو طرفم گرفت: بیا این کلید اتاقته. بابات فردا قراره بیاد. سعی کن امروز همه چیو حل

کنی. من مته بابات نیستم به هر سازت برقصم.

بعد چشم غره ای رفت و از اتاق خارج شد. با حرص اداشو در اوردم: من مته بابات نیستم به هر سازت

برقصم.

از جام بلند شدمو رفتم بیرون. دست شویی تو راهرو بود سرمو کردم زیر آب. گوشه ی لبم خون خشک

شده بود. شستمشو نگاهی به خودم تو اینه انداختم. زیر چشمام باد کرده بود. چند بار دیگه سرمو کردم زیر آب. بعد

رفتم تو اتاقمو درو از پشت کلید

کردم. از دیشب سامیار برام خیلی غریبه شده بود. هم ازش میترسیدم هم برام دیگه اون داداش مهربون که همیشه پشت خواهرشه نبود.

گوشیمو از رو میز برداشتم. آخرین باری که ازش استفاده کردم وقتی بود که با شروین حرف زدم. پوزخندی به خودم زدمو با دیدن کلی میسکالو اس ام اس دهنم باز موند.

بیشتر از نصف شمارههایی که اس داده بودن و اظهار نگرانی کرده بودن از سامیار بود و بعضیام از فریمه شماره ی فریمه رو گرفتمو بعد از چند تا بوق صدای نازک و زنگدارش تو گوشم پیچید.

-کدوم گوری بودی تو؟

ای بابا. همه همین سوالو بلدن پرسن فقط.

-علیک سلام.

با عصبانیت گفت: سلامو کوفت. سامیار دیشب اومد اینجا کلی دعوا کرد باهام.

خندیدمو گفتم: پس یقه ی توهم گرفت.

باحرص گفت: از دست تو دیوونه شدم.

-خب خونه ای دیگه؟

-آره. میخوای بیای اینجا؟

-اره چند دقیقه دیگه اونجام.

اینو گفتمو گوشیه قطع کردم. یه پالتوی مشکی کوتاه پوشیدم و با بوتای همرنگش.

سوییچ رو گرفتمو از خونه بیرون رفتم.

++++

-سلام..

ساغر طرفم اومد و گفت: حالا که میشه سوال کنم نه؟

خندیدیمو گفتم: بی فرهنگ سلام کردماا.

-کوفت. درد. مرض. زهر انار. هرچی میکشم از دست توئه.

بحثو عوض کردم و گفتم: فرنوش کجاست؟

اخم کردم. موهای کهرباییشو از جلو چشاش کنار زد و گت: -اونم بد تر از تو.

شالمو از سرم در اوردمو گفتم: مگه چشمه؟

پوفی کرد و گفت: عاشق شده.

خندیدم.

-اینکه چیز جدیدی نیست. حالا کجاست؟

-تواناقتش.

باهم دیگه رفتیم طبقه بالا سمت اتاق فرروش. فرروش رو تختش دراز کشیده بود و یه کتاب که گمونم

رمان بود ورق میزد

-سلام فرنوشی

از رو تخت بلند شد و اومد طرفمو با خنده گفت: تو که باز اینجایی؟

همراه فریماه رو مبل نشستمو رو به فرروش گفتم چه خبرا؟

لبخند زد که لپاش چال افتاد و گفت خبرای خوب

-مثه اینکه عاشق شدی رفت.

ریز خندید.

فریماه گفت: جرئت داری بگو طرف کیه.

با کنجکاوی گفتم: مگه کیه؟

فرروش -یادته عروسی کیمیا به یه پسره میگفتیم کلنگ؟

با خنده گفتم: همونی که موهاشو مثه جوجه تیغی درست کرده بود؟

فریماه گفت: نه دوست همون که موهاش جوجه تیغی بود. همونی که برامون گیتارزد.

یکم فکر کردم و گفتم: خب؟

فرروش گفت: خب همون دیگه. اسمش فریده.

با چشایی که از تعجب درشت شده بود گفتم: جالان؟؟؟؟؟ مارو گیر آوردی؟

فرروش جدی د و گفت: نه جان تو.

-باهاش حرف میزنی؟

-نه خب راستش همون شب آمارشو گرفتم. یعنی یه کارت داد که توش شماره همراهو شرکت و خونشو

همراه ادرس نوشته بود.

گفتم: خب؟

لبو لوچش اویزون کردو گفت: خب به جمالت. باهاش حرف نمیزنم. یینی زنگ زدما بهش.

اخمی کردم و گفتم: خب پس چی؟ چرا نصفه نیمه میگی؟

-همراهش اصلا خاموشه. خونشو شرکتشم میره رو پیغام گیر.

خندیدمو گفتم: پس بگو سرکاری.

-نه جان تو... پسره این طوری نبود.

فریماه با حرص گفت: منم همینو بهش میگم. گیر داده که...

فرنوش حرفشو قطع کرد و گفت: باید برم دم در خونش.

با تعجب گفتم: تو میخوای دقیقا چیکار کنی؟

-خب این تنها راهه که بفهمیم سرکارم گذاشته یانه. اگه اونجا خونش نبود یینی سرکارم.

حرصم گرفته بود. یینی فکرشم نمیکردم فرنوش ایقدر بی فکر باشه.

-خب من باید بفهمم به قول شما سرکارم یانه... باید بریم دم در خونش.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: بریم؟

-آره... بریم.

اخمام توهم رفت و گفتم: فرنوش منو وارد این کارا نکن.

به طرفم اومد و رو دسته ی مبل نشست و گفت: ساغر جونی؟

-ببین منو نمیتونی خر کنی. اصلا بینم فریماه که هست چه احتیاجیه به من؟

نگاهی به فریماه انداختم.

-من از اون پسره بدم میاد نمیخوام بیام.

فرنوش -بفرما دیدی؟ اینم خواهره ماداریم.

من -به هر حال دور منو هم خط بکش.

فرنوش که کلافه شده بود گفت: آره دیگه نه از دوست خیر دیدم نه از خواهر. بابا شماها مگه نمیگین

سرکارم. میخوام بهتون ثابت کنم سر کار نیستم.

اخم کردم و گفتم: گیرم که بریم خونه ش و خودش تو خونه بود و مارو دید. نمیگی آبرومون میره؟ مارو هم میشناسه.

فروش از رو دسته ی مبل بلند شد و گفت: خیلی بدی ساغر. این همه زنگ زدیم به شروین امتحانش کردم...

حرفشو نصفه نیمه گذاشتم و گفتم: اسم اون آشغالو نیار.
فریماه گفت: مگه چی شده دیشب؟ چرا درست حسابی نمیگی؟
بغض سنگینی رو تو گلویم حس میکردم. میدونستم حرف بزنی صدام میلرز. فقط سوکت کردم به
سرامیک روی زمین خیره شدم.
فروش دوباره کنارم اومد و گفت: ساغر پیشده؟
طاقتمو از دست دادم. بالاخره که باید به یکی میگفتم.
-شروین مرد. دیگه برام مرد.

فریماه نزدیک تر اومد و روی زمین جلوم نشست و گفت: دقیق بگو پیشده؟
اشک چشامو پوشوند شروع کردم به توضیح دادن همه ی اتفاقای دیشب.
از سوپرایز شروین تا رفتن به خونه ی اون پسر. پسری که از دیشب تا الان چشمش جلوی چشمم رژه
میرفت.

++++

مقنعه ی مشکیمو رو سرم مرتب کردم. میدونستم موهام از همه جای مقنعه زده بیرون. به خودم یادآوری
کردم که اینجا دانشگاه و دبیرستان نیست. کیف قهوه ای سوختمو از رو دوشم برداشتم و گذاشتم سر آخرین تک
صندلی تو کلاس اصلا حال و حوصله درس و شنیدن حرفای استادو نداشتم. خوشبختانه امروز فقط تنظیم خانواده
داشتم. کم بچه هام اومدن

تو و کلاس شروع شد. یکم که از کلاس گذشت چشم داشت گرم میشد. واقعا به خواب نیاز داشتم. دیشب
اصلا نخوابیده بودم و سامیارم مجبورم کرده بود همه چیو بهش توضیح بدم و گفت تا نگی نمیذارم بخوابی. منم

چند ساعت لفتش دادمو نگفتم اما بیخیال نشد و آخرش هم همه چیو البته با سانسور گفتم براش. اونم عصبی نگام کرد و گفت که ادرس خونه ی اون پسر و بدم بهش.

اما من هیچی یادم نمی اومد. هیچی. فقط چشماش.

کلاس که تموم شد. سوار ماشین شدم. سرمو تکیه دادم به صندلی که صدای ضربه ای رو به شیشه شنیدم. پنجره ها دودی بودو نمیتونستم بینم کی ضربه میزنه. شیشه رو پایین دادم. چشمام از عصبانیت قلمبه شد. -بله؟ کاری داشتین؟

لبخندی زد و گفت: ببخشین خواب بودین؟

از رو نمیرفت. پشت چشمی نازک کردم و گفتم: فرمایش؟

- این طرز حرف زدن بعیده ازتون. شما ناسلامتی مهندس آینده ی مملکتی.

دلم میخواست خفش کنم این پسر و ی ماهیتابه رو.

-بین الان وقت شنیدن زرت و پرتای تو رو ندارم. بعد سوییچو گذاشتم تو ماشین تا برم که چند تا برگه از کیفش در آورد و گفت: بفرما. اینو واسه شما نوشتم. برین خونه بخوابید. خواب برای تعادل روان خوبه. کاغذ هارو انداخت تو ماشینو رفت. نگاهی بهشون کردم. جزوه ی تنظیم خانواده بود. همون لحظه صدای گوشیمو شنیدم. کیفمو باز کردم. یه پیام از فریماه بود. بازش کردم

-تند خودتو برسون. فرنوش پاشو کرده تو یه کفش که بره خونه ی پسر. میتروم اگه باهانش نریم براش

اتفاقی بیفته. زود بیا اینجا

گوشیمو پرت کردم صندلی پشت سرم. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت یازده بود. کلی وقت داشتم

تا رفتن به فرودگاه دنبال بابا.

+++

-بین فرنوش جان عزیزم تو که اونو نمیشناسی میخوای بری خونش چیکار؟ عاقلانه فکر کن. فرنوش چینی به بینیش دادو اخمی کرد و گفت: ساغر عین مادر بزرگ حرف نزن. خوبه خودتم... ادامه ی حرفشو نیمه کاره گذاشت. فریماه شربت لیمو به دست به طرفم اومد. یکم خوردم تا بغضی که ممکن بود هر آن اشکمو در بیاره قورت بدم. بعد گذاشتمش رو میز عسلی و تو چشمای شرمنده ی فرنوش خیره شدم و گفتم: آره من

احمق بودم. تو هم میخوای احمق باشی؟ فریماه در حالیکه موهای فر ریزشو پشت سرش میبست رو به فروش
گفت: بین فروش کسی که دوستت داشته باشه خودش میاد دنبالت خودتم اینارو بهتر از من میدونی. این بچه
بازیا چیه درآوردی. دونفرو معطل خودت کردی. منم سری تکون دادم. فروش آینه ای رو از تو کیفش در
آورد و نگاهی به خودش انداخت و گفت: شما دوتا واقعا عقل کلین. اون شمارمو نداره که .

بعد ماتنوی شکلاتیشو مرتب کرد و گفت: من دارم میرم. شمام نمیتونین جلومو بگیرین.
نفسمو با حرص بیرون دادمو گفتم: بمون منم میام.

فریماه_منم میام.

فروش در حالیکه لبخند میزد گفت: هر جور دوس دارین. من اصراری ندارم.
فریماه با عجله رفت که آماده شه.

بعد از چند دقیقه به طرف جایی که فروش میخواست حرکت کردیم. یه آهنگی که دوروزه مدام گوش
میدادم گذاشتمو توش غرق شدم.

من از تو دل نمی برم اگر چه از تو دلخورم
اگرچه گفته ای ترا به خاطرات بسپریم
هنوز هم خیال کن کنار تو نشسته ام
منی که در جوانی ام به خاطرت شکسته ام
تو در سراب آینه شبانه خنده می کنی
من شکست داده راخودت برنده می کنی

نیامدی و سالها نظر به جاده دوختم
بیا بین که بی تو من چه عاشقانه سوختم
رفیق روزهای خوب رفیق خوب روزها
همیشه ماندگار من همیشه در هنوزها
صدا بزن مرا شبی به غربتی که ساختی
به لحظه ای که عشق را بدون من شناختی
محسن چاوشی...امیر ارجینی

-ساغر...ساغر

درحالیکه اشکامو با گوشه ی مانتوم پاک میکردم گفتم: ها!چیة؟

فریماه نگاهی بهم انداخت.از اون نگاه ها که توش پر از حرفه و گفت: داری اشتباه میری.

فرنوش-اون سمتة.اشتباه اومدی..کوچه ی بهار ۲

نگاهی به اطرافم انداختمو گفتم: باشه.پس باید دور بزنی.

فریماه با نگرانی گفت: حالت خوبه تو؟

چه سوال بی ربطی.خندیدمو گفتم: آره.خیلی.

فرنوش گفت: چه قدر نزدیک خونه ی شماست.

سری تکون دادمو دور زدم و رفتم به کوچه ای که فرنوش گفته بود.نمیدونم چرا ولی این کوچه بهم یه

حسی میداد.یه حس بد.

+++

-هنوزم که نردبونی

لبخند تلخی زدو گفت: نکنه فکر کردی باید آب می رفتم.اما توام پهنی خیلی رشد کردی.

لبخندی رو لب های فرید نشست و گفت: ازدواج نکردی؟

سرشو به نشونه ی نه تکون دادو گفت: مگه از جونم سیر شدم؟

چشمای فرید پر از سوال شد سوال هایی که از دیشب از وقتی که آرش رو دیده بود رو مغزش رژه می

رفت. آرش چشمای پر از سوالشو دید و با ناراحتی گفت: اممم...مریم...خبرشو داری؟

سرشو آورد پایین.جواب سوالشو گرفته بود.پس خبر نداشت اما دلش نمیخواست حالشو نیومده بدکنه.

آهی کشید و گفت: نه...ازش خبری ندارم.توچی؟

آرش هم آهی کشید.وجودش آه شد لبخندش تلخ شد و رفت به گذشته ها.به مریم.به لبخند های

معصومش.به عشقش

ترمز دستی رو کشیدمو گفتم: همین جاست؟

فرنوش سرشو از پنجره بیرون آورد گفت: آره.پلاکش که همینو میگه.

من هم سرمو بیرون آوردم. ساختمون مقابلم یه ساختمون پنج طبقه ی شیک بود ولی یه حس عجیبی بهم میداد. نگاهش که کردم دلشوره گرفتم.

— ساغر خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

به فریماه که رو صندلی کنارم نشسته بود و نگران نگام میکرد خیره شدمو گفتم: نه... خوبم.

فروش با صدایی که کمی می لرزید گفت: خب پیاده شیم؟

نگاهی بهش انداختم که آینه ی کوچیک طلایی رنگش رو مقابلش گرفته بود و موهای اتو کشیدش رو

مرتب می کرد.

گفتم: ما همین جا میمونیم. تو برو

فریماه گفت: سااااااا توام حرفایی میزنیاااا پس واسه چی اومدیم؟ اگه بره پسره بلایی سرش بیاره چی؟

اصلا دلم نمیخواست وارد اون آپارتمان شم. احساس میکردم فشارم افتاده.

گفتم: من.. من... نمیتونم.

فریماه اخماش توهم رفت و تو چهرم دقیق شد و گفت: ینی چی نمیتونی؟

من هم اخمی کردم گفتم: آخه خیلی بی معنیه کارمون گیرم که پسره همون باشه و سرکاری نباشه

اونوقت میخوایم چی بگیم؟

فروش گفت: ببین ساغر من از اون آدمایی نیستم که دنبال پسری باشم. خودتم میدونی تا حالا خیلیارو

تشنه بردم لب چشمه اما این پسره برام فرق داره. خیلی فرق داره. ذهنم درگیرشه. میریم میگم جواب ندادی

نگرانت شدم. من بهش زنگ زدم واسه دعوت مهمونی دوبار یبار که جواب نداد دومین بار آدرس خونه رو

واسش گفتم اما

با تعجب و عصبانیت نگاهش به فروش کردم. حرفشو خورد و گفت: چیه؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟

فریماه با حرص گفت: فروش تو آدرس خونه رو دادی به اون یارو؟

فروش که معلوم بود از حرفش پشیمون شده گفت: اصلا این بحثارو ول کنین. بیاین بریم دیگه. رمو

تکیه دادم به صندلی و گفتم: من نمیام.

فریماه این بار با صدای بلندی گفت: ساغر بیا دیگه. شورشو در آوردیا

نمیدونم چرا ولی ترس رو تو تک تک سلول هام حس میکردم.

فروش گفت: باشه نیا من و فریماه میریم.

فریماه بازم با عصبانیت گفت: اگه بریمو بلایی سرمون بیارن چی؟ اصلا اون پسره به قیافش میخورد از اون پسرای...

فرنوش هم با صدای بلند تری میون حرفش پرید و گفت: چرند نگو فریماه. انگار ملت همه منتظرن سرتو یه بلایی بیارن.

بعد رو کرد بهم و گفت: باشه نیا من و فری میریم اگه از یه رب بیشتر طول کشید بیا دنبالمون. خب؟ سری تکون دادم. فریماه گفت: ساغر حواست باشه ها.. از یه رب بیشتر طول کشید بیا. با کلافگی گفتم: باشه باشه فریماه. شما برین.

با گفتن این حرف بالاخره فرنوش و فریماه هم راضی شدن که برن و بیشتر از این رو اعصابم راه نرن.

-آرش از سپهر چه خبر؟ هنوزم آموزشگاه رو دارین؟

باشنیدن اسم سپهر ناخود آگاه استرسی عجیب به سراغش اومد و گفت: والا اره... داریمش... اونم مشغوله.

فرید در حالیکه قاچ هندونه رو تو دهنش میذاشت گفت: خیلی دوس دارم ببینمش. دلم براهمه تنگ شده. سرش رو پایین آورد و فکر کرد. به روزهای خوب و بد. -آرش؟

سرش رو بالا آورد و خیره شد به چشمای مشکی فرید. یه حس هایی بهش میگفت فرید از مریم خبر داره. بغضی تو گلوش سنگینی کرد. با صدای گرفته گفت: بله؟

-من نبودم کسی... کسی تماس نگرفت؟

چشماشو ریز کرد و سعی کرد یادش بیاد.

-کسی به نام امممم... فکر کنم فرنوش بود.

حالت نگاهش عوض شد و گفت: واقعا؟ زنگ زد؟

با تعجب پرسید: مگه شماره گوشیتو نداره؟

سری تکون داو گفت: چرا داده بودم بهش اما اون یکی خطمو رو کارتم نوشته بودم که جدیدا سوخته.

لبخندی زد و گفت: حالا کی هست این خانوم؟

فریده لبخندی زد و گفت: تو عروسی سعید دیدم.

آرش با تعجب گفت: سعید؟ کدوم سعید؟

فرید همچنان با لبخند گفت: همون سعید قورباغه ی خودمونو میگم.

این بار آرش خندید و گفت: جان من؟؟؟ اون ازدواج کرده؟؟؟ با کی؟

فرید سری تکون دادو گفت: با یه دختره فک کنم اسمش کیمیاست. یه همچین چیزی. فرنوش دوست

زن سعیده. تو عروسی دیدمش خوشم اومد ازش بهش شماره دادم. حالا چی گفت؟

آرش خمیازه ای کشید و بی توجه به سوال فرید بی اختیار گفت: هر وقت بحث شماره دادن پیش میاد

یاد مریم میفتیم. یادته چند بار بهش شماره داده بودمو جلوم ریز ریز کرد؟

فرید لبخند تلخی زد و گفت: اما آخرش کار خودتو کردی.

در حالیکه سعی داشت بغضش رو قورت بده گفت: اما چه فایده...

فرید هم خمیازه ای کشید و نگاهی به ساعت انداخت. ساعت سه صبح بود.

—بریم بخوابیم خستیم.

+++

صبح با شنیدن صدای اف اف چشماشو باز کرد.

در حالیکه خمیازه میکشید گفت: فرید کیه زنگ میزنه؟

بعد مستی به بازوش زد و دوباره گفت: فرید... فرید؟؟ بیدارشو.

فرید با صدای گرفته گفت: چی میگی؟ بذار بخوابم.

بیار دیگه به بازوش زد. صدای اف اف رو بیار دیگه شنید و گفت: فرید بیدارشو. در میزن.

فرید ب سختی روی تخت دو نفره دولا شد و گفت: چیه؟

آرش پوفی کرد و گفت: زنگ میزنن. به سختی از جا بلند شد. دوباره خمیازه ای کشید که چشماشو پر از

اشک کرد و از اتاق بیرون رفت و آیفون رو گرفت با حالت خواب آلودی گفت: بله؟

صدای زنگ دار و دخترونه ای رو شنید: آقای فرید شریفی؟

گلوش رو صاف کرد و گفت: بله؟ شما؟

صدای دخترونه این بار با حالت آشنا تری گفت: فرید منم فرنوش.

چند بار اسم فرنوش رو زیر لب زمزمه کرد و در آخر با تعجب گفت: کی؟

—فرنوش... همونی که عروسی کیمیا دیدی.

بدون اینکه بخواد گفت: فرنوش؟ اینجا؟

با صدایی که کمی توش خنده موج میزد گفت: آدرس دادی اومدم یه سری بهت بزنم.

خمیازه ای کشید و گفت: این وقت صبح؟

این بار فرنوش خندید و گفت: همچنینم صبح نیستااا

نگاهی به ساعت کرد ساعت نزدیک ظهر بود خندید و گفت: بفرمابالا.

بعد دکمه رو فشار داد و تند به طرف دست شویی رفت.

نگاهی به خودش تو آینه انداخت. قیافش بد نبود. چشمای درشت مشکی با مژه های تقریبا بلند. بینی

قلمی و صورت تقریبا سفید. دستی به موهای تقریبا بلندش انداخت. موی بلند تیپ هنر مندانش رو بهتر میکرد

گرچه در حالت عادی کسی تیپش رو دوست نداشت اما خودش ترجیح می داد متفاوت باشه. گوشواره کوچیک و

طرح لوزیش رو تو گوشش انداخت و رفت تو اتاق و یه شلوار جین آبی پوشید و یه پیرهن سفید. آرش رو تخت

دولا شد و گفت: کجا میری؟

فریدر حالیکه با یه عطر حموم میگرفت گفت: هیچ جا ... فرنوش اومده. مهمون دارم.

آرش سری تکون داد. خدارو شکر کرده بود اون شب از رفتن به مهمونی منصرف شده بود که اگه می

رفت و فرنوش رو میدید خیلی بد میشد. اول هم قصد رفتن داشت. ماشینشو پارک کرده بود تا بره. اما بعد

منصرف شده بود.

فریدر با عجله از اتاق بیرون رفت. موبایلش به صدا در اومد. اس ام اسی از سپهر بود

خیلی پستی.

آهی کشید و گوشی رو روی تخت رها کرد. میدونست که آرش همه چیزو فهمیده. چون میدونست دیروز

کار اداریش تموم شده و حتما به اصفهان برگشته و همه چیز به گوشش رسیده.

از تخت بلند شد و نگاهی به خودش تو آینه انداخت. حس خوبی به خودش نداشت.

زیر لب گفت: به قیافت نناز آرش... خیلی پستی.

صدای دخترونه ای رو شنید که البته خوب نفهمید چی میگفتن.

در اتاقو باز کرد. رفت توالت و دستی به سر و روش کشید و بعد شلوار کتان مشکی و پیرهن مشکی ساده

ای رو پوشید و از اتاق بیرون رفت.

اول توجهش به دختری جلب شد که روی مبل نشسته بود و موهای کهربایی قشنگی داشت که از زیر شال هم‌رنگش بیرون زده بود. دختر لبخند کمرنگی زد و گفت: سلام. حدس زد که باید فروش باشه چون فرید فقط داشت با اون حرف میزد

سری تکون دادو گفتم: سلام

دختر دیگه ای هم کنار فروش نشسته بود که بدون اینکه سلام کنه یه لحظه بهش نگاه کرد و بعد سرش رو آورد پایین و به سرامیک ها نگاه کرد. طوریکه اصلا نفهمید چهرش چطوریه.

فرید رو کرد به فروش و گفت: این آرشه. دوست دوران دانشگاهم. بعد رو کرد به من و گفت: اینم فروشه. تو عروسی سعید باهش آشنا شدم.

لبخند زد و سری تکون داد.

فرید از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت و گفت: خب خانوما چی میل دارین؟

آرش به هر دوشون نگاه کرد. فروش خواست حرف بزنه که دختر کنار دستش با دست به پهلوش زد و ابروهاشو بالا دادو زیر لب چیزی گفت. فروش اخماش توهم رفت و زیر لب جوابشو داد. حالا هر دو اخم میکردن.

فرید دوباره تکرار کرد: فروش جان فریمه خانوم نوشیدنی چی میل دارین؟

آرش جلوتر رفت و رو یه مبل نشست و گفت: برای من چایی بیار.

فرید با خنده گفت: کی از تو پرسید؟

آرش خندید و دید اون دو نفر که حدس میزد خواهر خواهرن باهم اخم میکنند و فریمه براش خط و نشون میکشه و زیر لب یه چیزایی میگه.

در آخر فریمه گفت: هیچی.. ما داریم میریم.

بعد به ساعتش نگاه کرد و اشاره ای به فروش کرد.

فروش با اخم جوابشو داد. فرید در حالیکه سینی شامل چهار تا شربت پرتقال تو دستش بود از آشپزخونه بیرون اومدو با

لبخند رو به فریمه گفت: فریمه خانوم تازه اومدین میخواین برین؟

فریمه دست از جویدن لبش برداشت و رو به فرید گفت: خب راستش پایین یکی از دوستانم منتظره.

فرید ابرویی بالا دادو گفت: حالا این شربتو بخورین. بعدا.

بعد شربت رو به همه تعارف کرد. آرش نیشخندی رو لباس نشست و گفت: خب به دوستتون بگین بیان بالا.

فرنوش یه جرعه از شربت خورد و گفت: دوستم یکم خجالتیه. الانم مسیرمون خورد به این ور یاد شما افتادم گفتم یه سری بهتون بزنم.

فریماه لیوان خالی رو روی میز عسلی گذاشت و گفت: فرنوش جان موافقی بریم؟ ساغرو پایین معطل نکنیم.

فرنوش جرعه ی دیگه ای از شربت خورد و گذاشتش رو میز عسلی و بی توجه به حرف فریماه گفت. فرید دو روز پیش یه پارتی داشتیم خونمون. البته یه مهمونی خودمونی بود. دوستای من و فریماه و دختر پسرای فامیلو دعوت کرده بودیم. خواستم به توام اطلاع بدم اما متاسفانه نه تلفن خونه ت رو جواب دادی گوشیتم یا خاموش بود یا در دسترس نبود.

فرید پاهاش رو روهم گذاشت و گفت: راستش من اهواز بودم. یه کارایی داشتم. تازه دیروز اومدم. گوشیمم شرمنده خطش سوخته.

بعد از جاش بلند شد و رفت طرف اتاق و بعد از یه دقیقه موبایل به دست اومد و رو کرد به فرنوش و گفت: شمارتو بده سیو کنم.

فرنوش ابرویی بالا انداخت و شمارش رو خوند.

فرید- الان بهت تک می زنم.

فریماه از جاش بلند شد و رو به فرنوش گفت: بریم فرنوش جان. بیش از این مزاحم نشیم.

فرنوش با بی میلی بلند شد و به فرید گفت: باشه تک بزن..

فرید سری تکون داد. و از جاش بلند شد. آرش هم از جاش بلند شد.

همون لحظه صدای اف اف به گوش رسید

++++

نگاهی به ساعت انداختم. یکم از یه ربع گذشته بود. عرق سردی رو پیشونیم نشست. دستم بدون اینکه بخوام می لرزید.

نگاه کردن به اون ساختمون منو ناخود آگاه به وحشت می انداخت و هر چه قدر فکر میکرد چرا ولی جوابی برای حسم داشتم. از ماشین پیاده شدم. دلم شور می زد.

با قدم های لرزون سمت آپارتمان رفتم.

یکی از زنگارو زدم. صدای زنی تو گوشم پیچید

—بله؟

صدام لرزید و گفتم: با آقا فرید کار ...

نداشت حرفم تموم شه و تند گفتم: واحد هشت.

اگه بلایی سر فریماه و فرنوش آورده باشن و من هم گیر بندازن؟ سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور

کنم. عرق سردم رو با گوشه ی مانتوم پاک میکنم دکمه ی واحد هشت رو فشار میدم.

صدای مردی به گوشم میرسه.

—بله؟

گلووم رو صاف میکنم میگم: من.... بیخشید فریماه و فر...

حرفم رو قطع میکنم و میگم: سلام. الان دارن میان پایین.

نفس حبس شدم رو بیرون میدمو میگم: باشه. ممنونم

صدایی دیگه به گوشم نرسید. کمی از آپارتمان فاصله گرفتم. چن دقیقه دیگه فریماه و فرنوش از در بیرون

اومدن.

فرنوش با لبخندی به لب گفتم: دیدی؟ دیدی فریماه؟ گفتمی سر کارم گفتمی این پسره فلانه بهمانه...

فریماه هم لبخندی زد و خواست جواب بده که دو پسر از در آپارتمان بیرون اومدن.

پسر که موهای بلندی داشت به طرف ما که کنار ماشین ایستاده بودیم اومد و گفتم: خانوما اگه عجله

ندارین به یه ناهار دعوتتون میکنم. پسر دومی که قیافش خوب مشخص نبود کنار در ایستاده بود.

فرنوش لبخند زد و گفتم: ساغر تو میتونی؟

نگاهی به ساعت انداختم. بدجور گرسنه بودم و با حسابی که من کردم میتونم خودمو تا عصر به فرود گاه

برسونم.

گفتم: باشه.

فریماه نگاهی به من و فرنوش کرد و گفتم: منم هستم.

پسر که احتمالاً فرید بود بالبخند گفتم: باشه پس رستوران سلطانی میبینمتون. سر خیابون...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: میدونم.

سری تکون دادو طرف ماشینش رفت.

فریماه خندید و گفت: ایول فرنوش.یه ناهار مجانی مهمون شدیم.

فرنوش گفت: کارد بخوره تو شکمت.همش به فکر خودتی.

من هم خندیدم و گفتم: گفته باشم من هر چی گرونه رو سفارش می دماا.

فرنوش اخم مصنوعی کرد و گفت: دیگه چی؟

بعد همگی سوار ماشین شدیم و به طرف رستوران رفتیم.

ماشین رو تو پار کینگ رستوران پارک کردم.هر سه از رستوران پیاده شدیم و به طرف رستوران

رفتیم.البته فرنوش جلو بود و مام مئه جوجه اردکا که دنبال مامانشون میرن دنبالش می رفتیم.

فرنوش-اینا کجان؟

فریماه خندید و گفت

-کنه قالمون بذارن.حالا که تو اومدیم باید یه چی بخوریم.من که پول همرام نیست.

فریماه همیشه بدبین بود.گاهی حرصو در می آورد با حرفاش.فرنوش با حرص دندوناشو رو هم

کشید.گفتم: فریماه دیگه مگه سه پرس غذاهم این حرفارو داره.ولی اگه زود تر نیان من میرم آخه امروز بابا بر

میگرده.

همین لحظه صدای فرید به گوش رسید: سلام خانوم ها.ببخشین معطلتون کردیم. با قدم های شمرده

سمتمون اومد.نمیدونم چرا ولی من رو یاد کلنگ انداخت.گرچه خوب تو عروسی کیمیا به قیافش دقت نکرده

بودم و واسم یجورایی تازگی داشت اما موهای بلندش و اون حس خرکی و هنرمندانه ش متعجبم میکرد که

فرنوش خر عاشق چیه این شده.درسته

قیافش خوب بود.اما تپیش اصلا.طوریکه آدم حس میکرد از اون پسرای خاله زنکه.بالون موهاش.به

خودم اومدم و دیدم دارم چند ساعت بدبختو قورت میدم با چشمام.و نگاه پر از خنده ای بهم انداخت.

فرنوش گفت: فرید جان دوستت چیشد؟

فرید گوشیش رو از جیبش در آوردو گفت: الان میاد رفته ماشینو پارک کنه.زود پیاده شدم که بیشتر

معطلتون نکنم.

تو دلم گفتم: خب بابا فهمیدیم اپل داری. اینقدر حرص میگیره کسی کنارم باشه هی سرش تو گوشیش باشه. بی فرهنگ و بی نزاکت. اصلا کلنگ بودن خیلی بهت میاد.

گارسونی سمتون اومد.

فرید نگاهی به تک تکمون انداختو گفت: چی میل دارین خانوما؟

انگار دوس داشت هی خانوما خانوما کنه. این فرنوشم با این سلیقش منو کشته.

نگاهی به منو کردم و گفت: من کوبیده میخورم.

فرنوش و فریمه هم طبق معمول جوجه سفارش دادن. فریده هم دو پرس بختیاری. نگاهی به ساعت

انداختم. حالا حالا ها وقت داشتیم.

فرید-واست بختیاری سفارش دادم.

سر بلند کردم. پسری سمتون اومد و روی صندلی جلوم نشست.

گفت: با دوغ میخورما.

انگار جریان برق بهم وصل کردن. سرمو کج کردم و خیره شدم به صندلی جلوم. نه.. نه ساغر اشتباه

میکنی.. داری توهم میزنی... اونقدر خیره شدم که پسر هم تو چشمام خیره شد... آب دهنمو بزور قورت دادم و

سرمو با ناباوری تکون دادم. ترس وجودمو به رعشه انداخت. قلبم داشت از دهنم در میومد.

-ساغر... ساغر...

پسر هم چنان با چشمای مشکیش نگام میکرد. چشماش پر از تعجب بود و پر از سوال.

با صدایی که می لرزید گفتم: من... من...

چشماشو ریز کرد و گفت: من شمارو جایی ندیدم؟

زنگ صداش حالمو عوش کرد. صدایی برام تداعی شد:

--جوجو به همین زودی میخوای بری؟ هنوز باهات کار دارم.

سرمو تکون دادم. قدرت تکلم رو از دست داده بودم. این نمیتونست حقیقت داشته باشه... یعنی این

همون... همون پسریه که کابوس شبم شده چشماش. خواب و بیداریم

شده ترس از چشماش؟... سرم رو تکون دادم. شاید داشتم توهم میزد.

-ساغر... ساغر...

صدای فریماه که مدام دم گوشم اسمح رو زمزمه میکرد بهم خبر از این می داد که نه... ساغر اشتباهی در کار نیست. این همون... همون پسره...

اشک بدون اینکه بخوام مهمون چشمام شد.. تنم لرزید. دستام لرزید. همه وجودم لرزید. احساس حالت تهوع به سراغم اومد. هزار تا حس بد دیگه. اون چشما این بار با شوک نگام میکرد. کیفمو گرفتم و با سرعتی که از خودم انتظار نداشتم از رستوران بیرون اومدم. تا حالا اینقدر نترسیده بودم. اون چشما همون چشما بود. من اشتباه نمی کردم. اون قدرها احمق نبودم که عامل

نحس ترین شب زندگیمو از یاد ببرم. نفهمیدم چطور خودمو به پارکینگ رسوندم. با دستای لرزونم سوییچ رو از تو کیفم در آوردمو سوار شدم. چند بار سرمو به فرمون کوبیدم. چشمامو بستم. سعی کردم که آرام باشم. اما بازهم چشمای اون تو تاریکی به سمتم هجوم می آورد و تنم رو می لرزوند. با صدایی سرم رو بلند کردم. اون چشما پست شیشه با استرسی که نفهمیدم از چیه منتظرم بود. دوباره حالت تهوع بهم دست داد. آب دهنمو به زور قورت دادم. نه... ساغر داری خیال میکنی... نه... اما دوباره همون دستا روی شیشه ی ماشینم میخورد. نباید کم بیارم. نباید ضعیف باشم. کلیدو گذاشتم تو ماشینو با ترس شروع کردم به عقب عقب رفتن. ... همون لحظه در ماشین باز شد اشک از گوشه ی چشمم رو گونه هام سر میخورد.

صدای آشناس دوباره تو گوشم پیچید: ببین من .. من نمی... نمیدونم چه اتفاقی افتاده... فقط تو رو خدا رانندگی نکنین... آرام باشین... بذارین توضیح بدم.

نگاهی به اطرافم انداختم. اون دوباره کنارم بود. شاید بدترین شوک تو زندگیم همون لحظه بود. ترمز رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم. باید دور می شدم. نباید می داشتم بهم تعرض کنه. نباید می داشتم دوباره همه چی تکرار شه.. نه نباید می داشتم. صداهای اطرافم تو فریاد وجودم گم شد. اونقدر رفتم که وقتی به خودم اومدم دیدم هوا تاریک و روشن شده بود و دمدمای غروب بود. و من روی پیاده روی نزدیک خونه بی هدف راه می رفتم. شاید چندین بار این پیاده رو رو رفته بودم. صدای الله اکبر حالمو عوض کرد. قلبم آرام تر شد. زیر لب زمزمه کردم الله اکبر. اشک تو چشمام جمع شد. سرمو بالا گرفتم. هلال ماه تو آسمون برای خودش طنازی میکرد. بی اختیار لبخندی رو لبام نشست و راه خونه رو پیش گرفتم.

دکمه ی ایفون رو فشار دادم. همون لحظه کسی از پشت صدام کرد. برگشتم. سامیار داشت طلبکارانه نگام می کرد. میدونستم میخواد چی بگه. اما اصلا حوصله ی هیچیو نداشتم. هیچ توضیحی. هیچ توبیخی. فقط دلم یه جای تاریک میخواست و یکم آرامش.

-ببین سامیار اصلا حال ندارم. لطفن اذیت نکن.

سرشو تاسف بار تکون دادو دستاشو جلو آورد. مسیر نگاهمو عوض کردم. سوییچ ماشینم تو دستاش بود. همین یکی رو کم داشتم. دستمو دراز کردم که بگیرم اما دستشو مشت کرد و کنار کشید. ابرو هامو بالا دادم و گفتم: بعدا باهم حرف می زنیم سامی... بده اون سوییچو.

اخماش تو هم رفت. به ته ریشش دستی کشید. می دونستم هر وقت کلافه و عصبیه اینکارو میکنه. صدام لرزید گفتم: سامیار حالم بده.

یه قدم به طرفم برداشت.

- اینجا آمریکا نیست که هر وقت عشقت کشید بری و بیای. بدون دلیل. فکر کردی چند سالته که خیلی راحت هر وقت دلت خواست برمیگردی و انتظار داری هیچی ازت نپرسم؟ باید خیلی بی رگ باشم که بذارم سر از هر جایی در بیاری. فکر میکردم به اندازه ی کافی عقل داری اما الان میفهمم هیچی تو اون کله ی پوکت نیست. گفتم بهت هیچی نگم. گفتم خودت میفهمی حماقتاتو... خودت میفهمی این احساسای مزخرفتو به شروین. خودت میدونی چطور گلیمتو از آب بکشی بیرون. اما انگار باید یکی مدام بزنه تو گوشت تا سرعقل بیای. بغض به گلوم هجوم آورد. این سامیار بود که داشت منو متهم می کرد؟ همون برادری که همیشه کنارم بود نه نقطه ی مقابلم؟ خدایا چی شده که این چند روز همه چیز بهم ریخته. چی شده که من به خیره سری و هزار تا حرف نگفته که فقط تو صداش میشد فهمیدشون متهم شدم؟ ما که بهم اینقدر اعتماد داشتیم. چرا اینطور شد؟ همش به خاطر نحسی همون چشماست؟

با صدای لرزونم گفتم: تا امشب به همین وقت اذان قسم فکر میکردم منو می شناسی. فکر میکردم می

دونی... من... من... من هیچوقت...

حرفمو خوردم.

اخمی کردو با صدای محکمش گفت: تو نمیتونی مراقب خودت باشی. از بس بی دست و پایی که...

اونم حرفشو خورد. بهش پشت کردم و دکمه ی آیفون رو فشار دادم.

-نیستن رفتن دنبال بابا.

با تعجب برگشتم.

گفت: پروازش تاخیر داشت.

بعد جلو اومد و یه دسته کلید از جیبش در آورد و دروازه رو باز کرد. بدون حرف داخل رفتمو تند در خونه رو باز کردم و به طرف اتاقم رفتم. به تنهایی احتیاج داشتم. شاید بعضی از حرفای سامیار درست بود اما نباید به روم می آورد. نباید با این لحن حالمو بدتر می کرد. اون اصلا به فکرم نیست.

در اتاقو از پشت قفل کردم. دلم به طرف بابا پر کشید. تو اوج ناراحتی هم حضور بابا برام مرهم بود. اون از هر کسی تو دنیا برام عزیزتر بود. برق اتاقو خاموش کردم. MP4 رو از رو میز برداشتمو روی تختلم دادمو PLAY رو زدم.

ای مسافر غریبه چرا قلبمو شکستی
رفتی و تنهام گذاشتی دل به ناباوری بستی
ای که بی تو تک و تنها توی غربت سنگی
میدونم بر نمیگردی شدی هم رنگ دورنگی
همه ی زندگی من اون نگاه عاشقت بود
چرا فکر کردی به جز من یکی دیگه لایقت بود
رفتی و ازم گرفتی اون نگاه آشناتو
واسه من باقی گذاشتی التهاب لحظه هاتو
حالا من تنها نشستم با نوای بی نوائی
چه غریبم بی تو اینجا ای غریبه بی وفائی
محسن چاوشی

چند بار این اهنگو گوش دادم و زیر لب تکرارش کردم. صدای ضربه ی در منو به خودم آورد. و صدای

مامان:

-ساغر... ساغر... بیا بابات اومده.

قلبم از خوشحالی تمام غم هاشو برای لحظه ای فراموش کرد. کلیدو چرخوندمو از اتاق بیرون رفتم و تند و تند خودمو به طبقه ی اول رسوندم. بابا با چهره ی معصوم و جذابش با لبخند های مهربون همیشگیش جلوم ایستادو دستاشو از هم باز کرد. خودمو تو آغوشش رهاکردم و گفتم: بابا...دلم برات تنگ شده بود. صدای گرمش تو گوشم پیچید: دختر گلم منم همینطور عزیزم. بغض کردم و با گریه گفتم: چه قدر دیر اومدی. سرمو رو قلبش گذاشتم. موهامو نوازش میکرد و قربون صدقم می رفت. درست مثل دخترای چهار پنج ساله شده بودم و گریه می کردم. مته روزایی که هر وقت بابا میخواست بره سرکار از جیب و گریه خونه رو رو سرم میداشتمو مامانو عصبانی می کرد. همون لحظه صدایی نا آشنایی رو شنیدم. -سلام.

از بغل بابا بیرون اومدم و چهره ی نا آشنای پسری رو دیدم که با چشمای آبی بهم نگاه میکرد.

همون لحظه در خونه باز شد. سامیار در حالیکه کیف من تو دستش بود وارد شد. من دوباره به اون پسر که با لبخند بهم نگاه میکرد و ته نگاهش یه حس آشنا بود از اونایی که میفهمی میشناستت...نگاهی به سامیار انداختم تا ببینم چرا دوستش اینطوری داره برو بر منو نگاه میکنه. دیدم خود سامیارم با تعجب داره به اون پسر نگاه میکنه و باادا بهم میگه این کیه. زیر لب گفتم: نمیدونم

بابا جلو اومد و دست اون پسر رو با محبت تو دستاش گرفت و رو به من و سامیار گفت: این پسر که می بینین بهناممه. مته پسر خودمه خود آگاه ابرو هام تو هم رفت. مامان لبخند محوی رو لباش بود. گفت: بهنام جان خوش اومدی.

بهنام که تا اون موقع زل زده بود به من و سامیار چشماشو از من گرفت و رو به مامان با صدای گرم و مردونش گفت: ممنونم .

سامیار رو به مامان و بابا گفت گفت: تا حالا ندیده بودمشون.

منم گفتم: از شریکای جدیدتونه بابا؟

بابا لبخند زد و گفت: قصه ش طولانیه.

پسر با محبت به هممون نگاه می کرد. انگار سالهاست همه ی مارو میشناسه.

این بار دوباره صدای گرمشو شنیدم: ساغر... و شما هم سامیار؟

با بهت نگاش میکردم. هنوز تو فکر حرف بابا بودم. آخه چه قصه ایه که اینقدر نگاه اون پسرو آشنا کرده. و

باعث شده بابا با لبخند های نادرش همون لبخندهایی که فقط مخصوص من و سامیار بود بهش نگاه کنه.

سامیار چند قدم جلو اومد و روبروی اون پسر ایستاد. تقریباً هم قد بودن. منو ببین که دارم تو این هیرو

ویری به چه چیزایی فک میکنم. خداییش همیشه هر کسیو میبینم از نظر قدم میسنجمش... نه... قدش بدم

نیست. صورت گندمی و چشمای آبی. این از همون قیافه هاست که تو رمانا زیاد پیدا میکردم. به خودم که اومدم

دیدم دستای کسی به طرفم دراز شده.

نگام بین دستاشو خودش چرخید تا بالاخره با اکراه دستامو برای لحظه ای تو دستاش گذاشتم. گفت:

عمو از تو برام خیلی گفته بود. از تو و سامیار.

ابرویی بالا دادمو گفتم: پس چرا من هیچوقت شمارو ندیدم.

بابا دوباره گفت: ساغر جان قصه اش طولانیه و الان بهنام کمی خسته ست. بذاریم استراحت کنه تا

قضیه رو بعد در حضور اون و همتون توضیح بدم.

کنجکاوی عین خوره افتاد به جونم. یعنی این پسر به این خوشگلی اینجا چیکار میکرد؟ بی اختیار

زیبایشو با زیبایی شروین مقایسه کردم و به خودم اعتراف کردم این پسره خیلی قیافش از شروین ستره. نکنه

بابا قبلا یه ازدواج دیگه کرده بود و ما نمیدونستیم. خدایا!... یعنی این پسره داداشمه؟ یه پسر خوشگلم انداختی تو

دامنون اونم باید داداشمون در بیاد خدا؟ این

انصاف نیست... به افکارم خندیدم.

سامیار با کنجکاوی گفت: ساغر چرا از این لبخند امیزنی هی؟

لبخندمو جمع کردم و گفتم: ها؟

ابرویی بالا دادو گفت: ها و کوفت.

پشت چشمی نازک کردم و حواسمو جمع اون پسره کردم که حالا همراه مامان داشت از پله ها بالا می

رفت. سامیار رو به بابا گفت: نمیخواهین بگین؟

بابا پوفی کرد و گفت: پسرم گفتم بهت. بذار بهنام استراحت کنه. فردا باهاتون حرف می زنیم. خودم هم

الان زیاد حال خوب نیست. چند ساعت تو راه بودم..

سامیار دست از پا دراز تر از ما فاصله گرفت و در حالیکه کیفمو می داشت سر میز عسلی رو میل لم داد و به نقطه نامعلومی خیره شد. خوب میدونستم سامیار چقدر فضوله.ینی رو دست هرچی فضولو زده بود. همون لحظه صدای موبایل از تو کیفم در اومد و فکرامو بهم ریخت. با بی حوصلگی کیفم رو باز کردم شماره ی فریمه رو رو گوشیم دیدم. خوب میدونستم چیا میخواد بگه. باخودم شرط بستم سلام نکرده ازم توضیح میخواد.

-الو..بله؟

فینی کرد که حالم بهم خورد. با گریه گفت: ساغر...ساغر....

گوشی رو از گوشم فاصله دادم تا بینم این فریمه است یا من اشتباه دیدم. نه..درست بود...فریمه بود.

-بله؟ چیشده؟

یه فین دیگه کرد و گفت: تو سالمی؟

پوفی کردم و گفتم: آره...زندم. چته تو چرا مینالی.؟

یه فین دیگه. این بار با صدای بلندتری گفت: ای بمیری تو که هر چی میکشیم از دست توئه. کلی بخاطر دیوونه بازیات امروز از برادر خل تر از خودت حرف خوردم...بمیری الهی. کدوم گوری رفتی یهو عین جن زده ها...پسره ی بیچاره امروز داشت سخته می کرد از نگات...تو آدم بشو نیستی.

گوشی رو از گوشم فاصله دادم...همش باید غر بزنه. شبیه عمه قزی ها میشد بعضی وقتا. اصلا یکی نبود بهش بگه تو که از هیچی خبر نداری تو که نمیدونی داستان یه چیز دیگه ست چرا داری هی ور ور میکنی.

-اه...فریمه چه قدر داد میزنی. گوشم پاره شد.

با صدای بلند تری گفت: پررویی هم حدی داره..والا...کلی بخاطرت امروز همه آلاخون والاخون شدن..هیچ میدونی سامیار چه حرفایی بهم زد؟ها؟ نگاهی به سامیار انداختم که هنوز به یه جایی خیره شده بود و تو رویای خودش بود.

گفتم: فریمه من نمیدونم چی گفت. نمیدونم چی شدین امروز. من شوکه شده بودم....من...

این بار دیدم که سامیار مستقیم به من زل زده و منتظر باقی حرفمه. حرفمو خوردم و گفتم: خب...خب....

-خب چی؟ بمیر حرفتو بزن درست حسابی خب.

امی کردم و گفتم: فریماه یهو عالم بد شد همین. یاد یه خاطره بد افتادم... پوزخندی رو لبای سامیار نشست.

-چرا چرت و پرت میگی ساغر.. کدوم جهنمی هستی اینجوری حرف میزنی؟ مامانت پیشته؟
اونم میدونست پیش سامیار میتونم خوب حرف بزنم اما نمیدونست روابطمون تا چه حد شکرابه و چه قدر ازم زهر چشم گرفته که عین چیز ازش میترسیدم. حتی درباره ی موضوعی که خودم توش دخالتی نداشتم. اینکه اون پسرو دوباره دیدمو اینقدر بچگانه فرار کردم. آخه یکی نبود بهم بگه اون غول بی شاخ و دم تو خیابون میخواست چیکارم کنه. کاش یکم عقل تو کلم بود. سامیار حق داشت گاهی اصلا به عقل خودم شک میکردم.
صدای بلند فریماه افکارمو قطع کرد.

-سالااa

گوشی رو گرفتم اونطرف تر. حالا سامیار بلند شده بود و به طرف طبقه ی بالا و احتمالا اتاقش می رفت.
-کوووووفت... چرا اینقدر صدات بلنده تو؟ مگه بلند گو قورت دادی؟
-ساغر از دست تو پیر شدم... روانی شدم. چرا جوابمو نمیدی؟ پیش کی هستی اینقدر چرت و پرت تحویل میدی؟ کدوم خاطره؟ این چه مزخرفاتیه؟

پوفی کردم. حالا بیا به این توضیح بده پشت تلفن. با حرص گفتم: مرض. سامیار پیشم بود. بعدا باهم حرف می زنیم دیگه. سرم درد گرفت. فردا میبینمت.
دیگه اجازه ندادم چیزی بگه. گوشیه قطع کردم. کیفمو گرفتمو به طرف اتاقم رفتم. واقعا فریماه شورشو در آورده بود. بی دلیل یاد اولین روزی که باهم آشنا شدیم افتاد. شیش سال پیش وقتی وارد دبیرستان شدم. و بعدهم با خواهرش فرنوش که یه سال ازمون کوچیکتر بود. اخلاق فریماه از اون موقع تا حالا هیچ عوض نشده بود. مثه همیشه غرغرو.

گوشیمو رو ساعت نه کوک کردم.
خودمو رو تختم انداختم. کلی سوال تو ذهنم ریخته بود. نکنه واقعا حدسم درست باشه و اون پسر داداشم باشه.

اینقدر به این چیزای اجق و جق فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد و کی با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم.

چنگی زدم و گرفتمش. با بی حوصلگی رو تخت دولا شدمو زنگ رو قطع کردم و دوباره خودمو رو تخت رها کردم. یهوه همه چیز به ذهنم هجوم آورد و همه ی اتفاقای دیشبو تو ذهنم مرور کردم. یه هیجان خاصی داشتم. نه میشد گفت خوبه نه میشد گفت بده. فقط دلم میخواست زود بفهمم اون پسره که عزیز باباست کیه. لبخندی رو لبام نشست. کثافت چه قدر خوشگل بود. دلم آب شد. به خودم هشدار دادم که ساغر باز تو یه پسر خوشگل دیدیا. خوددار باشه. اما لامصب اصلا این دل نبود که پارکینگ شهرداری بود هی میومدن و می رفتن. لبخندم عمیق تر شد و سعی کردم به جنگ و جدلی که تو ذهنمه بی اهمیت باشم. هنوز ماتتو تنم بود. ای وای. من چطور با این

خوابیدم. حتی حواسم نبود درش بیارم. دکمه هاشو باز کردم. اینقدر بد خوابیده بودم که تمام تنم درد میکرد. حالا خوبه ماتتوئه تنگ نبود زیاد شلوارم خودم نصفه شب در آوردم تو خواب و بیداری از بس سفت بود. یه دونه تی شرت ساده بنفش پوشیدم و یه شلوار کتون بنفش. موهامو شونه کردم. نمیخواستم زیاد هم به خودم برسیم که همه فک کنن چون اون پسر خوشگله اومده اینقدر تیپ میزنم. الانم که مته روزای دیگه باموهای پریشون که بیشتر شبیه جن میشدم نرفتم سرمیز صبحانه کلی همه رو متعجب میکنه. عادت به مرتب بودن نداشتم. با کلیپس بزرگ بنفش تیره ام موهامو بستمو از اتاق بیرون

اومدم. تند رفتم تو دستشویی و صورتمو بردم زیر شیر آب و چند بار شستم تا سرحال تر شم. همین که درو باز کردم سامیار با قیافه ی خواب آلو و جنگ زده از اتاق بیرون اومد. موهای بادمجونیش خیلی بانمک پخش و پلا شده بود. میخواستم لبخند بزنم که یادم اومد دیروز باهم دعوا کردیم. بی تفاوت از کنارش رد شدم. اخمی کرد و گفت: علیک.

زیر لب سلامی کردم سمت پله ها رفتم که یهوه در اتاق مهمونا باز شد و پسر خوشگله از اتاق بیرون اومد. جین مشکی پوشیده بود و پیرهن مشکی ساده.. زیاد خوش تیپ نبود. با اون قیافه...

بی اختیار لبخند زدم. از اونایی که نمیشد جمعش کرد. سامیار در دست شوئی رو بسته بود. یه مزاحم کمتر. جلو رفتمو با لحنی که سعی میکردم جدی باشه گفتم: سلام. صبح بخیر.

لبخندی زد و گفت: صبح توام بخیر عزیزم.

ها؟؟؟ عزیزم؟

ابروهام بی اختیار بالا رفت و لبخندم عمیق تر شد. گفتم: دست شوئی از اون وره.

سری تکون داد. به طرف آشپز خونه رفتم. رو میز نشستیم. لبخندی رو لبای گوشتی سمانه خانوم نشست.

-سلام ساغر خانوم. صبحتون بخیر.

لبخند زدمو گفتم: کی اومدی؟ دیشب ندیدمت.

سری تکون دادو صندلی رو برام عقب آورد وگفت: صبح زود اومدم..

رو صندلی نشستم. پریرز چایساز رو کشید و یه لیوان سرامیکی گذاشت تو سینی و به آرومی توش چایی ریخت. یه تیکه نون و پنیر خوردمو گفتم: خوش گذشت؟ چه خبر؟

سینی رو رو میز گذاشت و خودش هم رو صندلی مقابلم نشست و گفت: آره ساغر خانوم. نبودید بینین. اینقده ناز بود برادر زادم. این یکی هم دختر بود.

لبخندی زدمو گفتم: خدا نگهش داره واسشون. خودت چایی نمیخوری؟

سری تکون دادو گفت: نه ساغر خانوم. من یه ساعت پیش خوردم. شما بخورین. نوش جونتون. واستون نون برنجی هم آوردم. سوغاتیه. امتحان کنین. خوشمزه ست.

تشکری کردمو گفتم: سمانه خانوم مامانم اینا هنوز خوابن؟

-والا نه. من صبح پاشدم خانوم رفتن بیرون گفتن باشگاه دارن. اما آقا رو اصلا ندیدم. فک کنم خوابن.

-آها باشه. مرسی.

یکم نون و عسل خوردم. همون لحظه صندلی رو بروم کشیده شد و سامیار و دنبال سرش بهنام نشستن رو صندلی. خواستم سمانه خانومو صدا بزنم که بهنام بلند شد و گفت: نمیخواد.

دو تا لیوان گرفت و توش چایی ریخت. یدونه و گذاشت جلوی سامیارو یدونه هم جلو خودش. سامیار تشکر خشک و خالی ای کرد و مشغول شد. من که فضولی ذاتی عین کنه افتاده بود به جونم گفتم: شما از کی بابا رو میشناسین؟

لبخندی زد. انگار داشت با زبون بی زبونی بهت میگفت: عجب فضولی هستیا. امیارم داشت با حرص نگاهش میکرد.

گفت: خب.. راستش .. رو از ده ساله پیش میشناسم. وقتی هیفده سالم بود.

تیکه نون پرید تو گلوم و با سرفه گفتم: چی؟؟؟ هیف... ده... سا....

از جاش بلند شد. و خواست بزنه پشتم که سامیار دستشو پس ز و گفتک نمیخواد. بعد چایی رو جلوم آورد و گفت: بخور تا خفه نشدی.

یکم از چایی رو خوردم. این سامیار چرا اینجوری شده؟ اینقدر گیر نبود.

دوباره رو صندلی نشس و با لبخند محوبه من نگاهی انداخت.

همون لحظه سمانه اومد و گفت: ای وای شما چرا صدام نکردین چایی بریزم واستون. سلام آقا. خوبین؟

سامیار سری تکون دادو گفت سلام. خوبم. نیازی نبود.

نگاه سمانه رو بهنام ثابت موند و گفت: مهمون داشتن؟

سامیار گفت: نمیدونیم سمانه خانوم. شما برو به چیزی احتیاج داشتیم میگیریم.

سمانه خانوم هم چیزی نگفت و رفت. این سامیار اصلا مخش تاب برداشته انگار. باهمه بد حرف میزنه.

بابا داخل اومد و رو صندلی نشست. این بار سمانه خانوم هم دنبالش اومد و چایی ریخت براش. سلام

کردیم. با مهربونی جواب داد. میتونستم تو نگاه سامیار بخونم که چه قدر ذهنش درگیره. اما نه من نه اون حرفی

از اینکه بهنام کیه نزدیم و ترجیح دادیم بابا خودش حرفو وسط بکشه. اما دریغ از یه کلمه. در سکوت صبحانه

رو خوردیم. بعد از صبحانه بابا گفت که بشینیم تا درباره ی قضیه ی دیشب حرف بزیم.

هزار تا حس متناقض حمله کردن به ذهنم. من بابا رو خوب میشناختم. بابایی که همیشه پشت مابود و

همیشه ما محرم راز هاش بودیم. اما چطور شد که بابا این راز بزرگو از من و سامیار مخفی کرده بود. برام قابل

هضم نبود. همه حرفاشو تو ذهنم مرور کردم. پوفی کردم به تصویر خودم تو آینه پوزخندی زدم.

دستی به ابرو هام که تازه یکم زیرش دراومده بود کشیدم. حواسم باشه یه نوبت بگیرم واسه

ارایشگاه. نگاهی به ساعت انداختم. حسش نبود برم دانشگاه. اما باید می رفتم. به دودلیل اگه برم از فضای خونه

دور باشم یکم فکرم آزاد تره. از یه طرفم از درس عقب نیمونم. فضای خونه الان برام سمه. یه جین آبی

پوشیدمو یه مانتوی آبی یخی راسته و مفنعه ی مشکلی.. حوصله آرایش

نداشتم. بی خیالش شدم. و کیف سورمه ایمو گذاشتم رو دوشمو بیرون رفتم. ساکت. بدون هیچ حرفی. بدون

اینکه کسیو ببینم.. فقط یه لحظه بابارو دیدم.. پشتش به من بود. روی مبل توی سالن نشسته بود و روزنامه

میخوند. سامیار هم احتمالاً سر کار بود. سامیار یه مدل بود و واسه یه شرکت تبلیغاتی کار میکرد. البته بابا خیلی

بهش گفت که بیاد تو شرکت اما حرفش یکی بود میخوام مستقل باشم.

خواستم سوار ماشین شم. اما هنوز وقت داشتم که به کلاس برسم ترجیح دادم یکم قدم بزنم و یه

قسمتم با تاکسی برم.

+++

نیش فریماه باز شدو گفت: واقعا چشماش آبیّه؟
چشم غره ای رفتمو گفتم: آره آبیّه. چرا نیشت باز شده حالا.
فرنوشم لبخند خبیثی زد و گفت: واقعا بعضیا شانس دارنا..
با حرص به هردوشون نگاه کردمگفتم: مگه باهاتون شوخی دارم اینطوری لبخند ژکوند تحویل من میدین. بگین چیکار کنم. اعصاب ندارم.

فریماه ابرویی بالا انداخت و گفت: مگه نمیگی بابا ت شرکتو به اون سپرده و پسر خوندشه.
سری تکون دادمو گفتم: خب که چی؟

اونم سری تکون دادو گفت: پس تو میشی خواهرش دیگه. نمیتونی مخشو بزنی.
اخمم اومد تو دهنم و گفتم فریماااااه خفه لطفا. همیشه باید ذهنت منحرف باشه. اصلا نگرانیم برای این بود؟

فریماه جدی شد. اخمی کرد و گفت: از بس حسودی. نمیخوای واسه من جورش کنی.
کیفمو از رو صندلی گرفتم. اعصاب نداشتم باهاشون سرو کله بزنم.
خواستم بلند شم که فرنوش گفت: هووی... احمق باهات شوخی کردیم. بی جنبه. بمون کارت دارم.
وایسادم. عقب گرد کردم گفتم: شما دوتا خواهر به جز این چیزا چیزی تو کلتون هست؟
سری به نشونه ی نه تکون دادم. با تاسف نگاهشون کردم گفتم: خب حرفتونو بگین.
فرنوش از رو صندلی بلند شد و گفت: عزیزم بیا بشین اول. دستمو کشید و بزور سر صندلی نشوندم.
دستمو زیر چونه ام گذاشتمو گفتم: خب بگین.

فریماه لب ورچید. و گفت: نمیتونی در بری از جواب دادن ساغر. باید بگی دیروز چرا اینطوری رفتی و ماشینتو گذاشتی.

این دوتا ول کن نبودن. دسته ی کیفمو گرفتم که برم اما این بار فریماه تند دسته رو گرفتم گفت: نه تو حرفی میزنی نه فرید نه اون پسره آرش. تو... تو... آرشو میشناسی؟
اون چشمای مشکی دوباره اومدن جلو چشمام. چشمامو چند بار باز و بسته کردم و گفتم. بزارید این موضوعو برای بعد. قضیه مهم تره.

فروش گفت: این قضیه هیچم مهم نیست. بابات از ده سال پیش یه پسری رو به سرپرستی گرفته
خرجشو داده و فرستادش خارج برای تحصیل. الانم پسره رو میخواد بکنه یه کاره ی شرکتش. این موضوع چه
چیز مهمی داره توش؟

تو دلم گفتم چه قدر فروش ابتدایی و سطحی فکر میکنه.

—فروش مشکل من این نیست. مشکل من اینه. چرا بابا از من مخفی کرد؟ مگه ما دوتا بچه هاش
نبودیم؟ حق نداشتیم بدونیم؟

فریماه ابرویی بالا دادو گفت: آها... پس بگوووو... خانم حسودی میکنن.

برو بابایی گفتمو به زمین خیره شدم. یه ساعتی از تموم شدن کلاس میگذشت و ما هنوز تو محیط
دانشگاه داشتیم حرف می زدیم.

نمیتونستم منکر این شم که به اون پسر خوش قیافه ی عزیز بابا که داره میشه مدیر شرکت حسودیم
نمیشه. اما یه حسودی که توش پر بود از ناراحتی و شکایت از بابا. همیشه بابا رو فقط بابای من و سامیار
میدونستم نه بابای کس دیگه ای.

فروش پرید وسط فکرم و گفت: ساغر نمیخوای بگی اون روز چیشده بود؟ چرا تو رستوران یهو دوییدی
عین خل و چالا؟

اینا ول کن نبودن. به چشمای منتظرشون نگاهی انداختم. حق داشتن کنجکاو باشن. شروع کردم به توضیح
دادن.

وقتی توضیحم تموم شد همون لحظه گوشیم زنگ خورد نگاهی بهش انداختم. شماره ی ناشناس بود.
با تردید دکمه ی جواب رو فشار دادم.

—الو. بله؟

صدای بم و مردونه ای تو گوشم پیچید: الو سلام ساغر؟

اخمی کردم و گفتم: شما؟

فریماه و فروش سرشونو نزدیک تر آوردن. فروش که اومده بود تودهنم. ینی اینا خدای فضولی بودن. با
دستم کنارشون زدم.

مکشی کرد و گفت: بهنام هستم. سرتو بلند کن. میبینیم.

مخم داشت سوت میکشید. این چی میگفت. سرمو آروم دادم بالا. یه مزدای مشکی کمی اونور تر پارک شده بود. همون لحظه شیشه پایین رفت و بهنام رو تو قاب پنجره ی ماشین دیدم که بالبخند برام دست تکون می داد.

فریماه و فرنوم مسیر نگاهمو گفته بودن.

کاملا گیج شده بودم. این اینجا چیکار میکرد.

-- شما اینجا چیکار میکنی؟

در ماشین باز شد. تماس قطع شده بود. فریماه و فرنوش حالا تو دو طرفم ایستاده بودن.

نا خود آگاه اخمی کردم. جلو تر اومد.

فرنوش زیر لب گفت: این همونه؟

سری تکون دادم. نزدیک تر شدم. تو یه متریمون ایستاد. لبخند رو لبای خوش فرمش بود.

نمیدونم چرا اما حس خوبی بهش نداشتم. شاید دلمو زده بود.

سلام کرد. فرنوش و فریماه جوابشو دادن.

فریماه - ساغر جون معرفی نمیکنی؟

فریماه رو میشناختم. خوب بلد بود فیلم بازی کنه.

یهو این فرنوش دلیل شده گفت: وا فریماه همین الان ساغر گفت... بهنام.

داشتم خون خونمو میخورد. لبخندش عمیق تر شد. فرنوش بی هوا یکی زد تو صورت خودشو خفه

شد. فریماه با تهدید نگاهش کرد. نگاهی به بهنام کردم. شلوار راسته ی آی پوشیده بود و پیرهن مردونه ی

سفید که تا ارنجش اومده بود و یه شال آبی پررنگ هم دور گردنش بود که خیلی ترکیب خوبی با چشماش

ایجاد کرده بود... تیپ بدی نداشت.

رسیدم به صورتش که هفت تیغه کرده بود بعدهم لباس که دیدم د یه لبخند گنده روش نشست. چشمامو

درشت کردم و متوجه غلطی که کردم شدم. اما سعی کردم عادی باشم. گفتم:

شما؟ اینجا؟

متوجه دست و پا گم کردنم شده بود گفت: عمو نگران نشد. خاله هم گفت امروز زود تر کلاست تموم

میشد. منم میخواستم برم یکم تهرانو بگردم. گفتم پیام دنبالت باهم بگردیم. ماشینم که نبرده بودی باخودت.

چشمام درشت تر شدو با تعجب بهش نگاه کردم.چند سال منو میشناخت که بهم میگفت بریم بیرون.ینی بابام اینقدر بی غیرت شده بود که گفته بود این پسر غریبه بیاد دنبال من؟اخمام بیشتر تو هم می رفت. صدای فریماه و فرنوش فقط به گوشم رسید که گفت: ساغر جون ما بریم.بهتون خوش بگذره.خداحافظ.خداحافظ

هنگ کرده بودم.گفتم: کارتون خوب نبود.

لبخند زد و سمت ماشین رفت.در کنار راننده رو باز کرد و منتظر نگام میکرد.نفسمو با حرص بیرون دادم و سوار شدم.اونم سوار ماشین شد و حرکت کردیم. برام هنوز این مسئله حل نشده بود.انگار که یه پشه رفته تو لیوان آبم و نمیتونم بیرونش بیارم و دوباره سر بکشمش.از این تشبیهی که کردم ناخود آگاه بدنم مور مور شد.

—اییییییییی

با تعجب سمتم برگشت و گفت: بله؟

زیر لب گفتم: بله و کوفت.آخه تو باید همه چیو بشنوی.

خندید و گفت: چیزی گفتم؟

سمتش برگشتم.لبخندی زدمو گفتم: نخیر.

این لفظم هم باعث شد ریز ریز بخنده.

لبخندمو جمع کردمو تکیه دادم به صندلی و گفتم: اگه منو برسونین خونه ممنون میشم.

آها..حقته.باید باهات مئه راننده ها حرف زد تا یکم آدم شی.بازم خندید و گفت: ساغر خوبه آدم همش پیش تو باشه.خیلی خوب آدمو میخندونی.

خیلی خوب آدمو میخندونی؟؟؟؟مرتیکه خجالت نمیکشه یه راست داره به ادم میگه دلکک.همون لحظه ماشین متوقف شد.

به اطراف نگاه کردم.یه کافی شاپ شیک رو دیدم که روبرومون بود.از ماشین پیاده شد و در ماشینو باز کرد برام.

—بفرمایین در خدمت باشیم.

|||؟حالا که میخوای نقش راننده ها رو بازی کنی باشه منم که بدم نمایم.آروم و خیلی شیک از ماشین پیاده شدم.در ماشینو پشت سرش بست و باهام همقدم شد.

تو جام ایستادمو گفتم: ای وای. عینکمو تو ماشین در آوردم جا گذاشتمش.
منتظر نگاهش کردم. گفت: جدی؟

ینی اینقدر ضایع فیلم بازی کردم؟ سعی کردم خودمو نیازم. گفتم: بله. من باشما شوخی دارم؟
منتظر بودم بره تو ماشین عینکمو بیاره که دیدم دستش جلوم دراز شد. دیدم سوییچو سمتم گرفته. ابرویی
بالا داد

و گفت: رفتی عینکو بیاری از داشبورده یه بسته نخودسیاه هم هست بیار.
خندیدمو گفتم: حالا که فکر میکنم زیاد به عینکم نیاز ندارم. و بدون معطلی به سمت کافی شاپ
رفتم. ایول عجب جای توپی بود. یه حالت سنتی و مدرن باهم. رو صندلی نشستم. اونم دنبال سرم اومد و رو
صندلی نشست. لبخند محوی رو لباش بود.

منو گرفتمو گفتم: من یه فنجون کافی میکس میخورم. با کیک شکلاتی.
منو رو از دستم گرفت و گفت: به نظرم که کیک نخوری بهتره. قدت کوتاهه بعد چاق شی میشی کوفته
برنجی.

چشمامو ریز کردم و با حرص به گارسون گفتم: آقایه فنجون کافی میکس و و کیک شکلاتی و آب
پرتغال ترش و یدونه نون خامه ای.

فاتحانه لبخندی زدمو به بهنام که داشت با تعجب نگام میکرد گفت: شمام که گفتین چیزی نمیخورین.
بدون مکث رو کردم به گارسون و گفتم: فقط همینارو میخوام.
سری تکون دادو رفت.

ههه پسره ی ایکبیری به من میگه کوفته برنجی؟ ساغر هنگ کردیا تو یه نشانه از ایکبیری بودن بگیر تو
قیافش بهت جایزه میدم.

خندید و گفت: میگم نترکی یه وقت.

ابرویی بالا دادم. همون لحظه نگاهی به اطراف انداختم. وای چه قدر دختر. یه میز گنده بود پراز دختر. انگار
از پا قدم ما بود. تا الان که خلوت بود یهو این همه اومدن.

بدون مقدمه گفتم: اولین بار تو پرورشگاه بابامو دیدین؟

خندید و گفت: پرورشگاه؟

اخم کردم و گفتم: پس کجا؟

-تو شرکت

گیج نگاش کردم.گفتم:بابا فقط گفت به سرپرستیت گرفته و خارج بردت برای ادامه تحصیل....من فک کردم تو پرورشگاه....

با لحن سرد و جدی گفت: باباتو تو شرکت دیدم.برای کار اومده بودم.

گنگ نگاش کردم.نگاهش سرد شده بود.احساس بدی به نگاهش داشتم.گفتم: توضیح میدین؟

گفت: من هفده ساله بودم تو یه خانواده ی با سطح مالی متوسط.پدرم معلم بود.مادرم هم کارمندیه شرکت.

عید شده بود و تصمیم گرفته بودیم بریم شمال سری به عمه ام که رامسر زندگی میکردن بزنیم.عمم تنها فامیلمون بود.من و پارسا ومامان اینا.

بغض صداشو گرفته بود.

گفتم: پارسا؟

خندید و گفت: پارسا.براد کوچیکم تازه ۱۲ سالش بود.

بی صبرانه گفتم: خب؟

-هنوز کرج بودیم که...یهو یه نامرد با سرعت زیاد بهمون زد..اون سالم موند و فرار کرد و من بیهوش اومدم.وقتی...وقتی بهوش اومدم فهمیدم تو اون تصادف فقط من زنده بودم.

دلم به درد اومد.ادامه داد: پارسای ۱۲ ساله مامان و بابام همه مردن.

سرشو پایین گرفته بود ولی میدونستم داره اشک می ریزه.گفتم: آروم باشین.

ادامه داد: اون روزا همه چیز سیاه بود.پام آسیب دیده بود و نیاز به عمل داشت.پولی نداشتیم.عمم هم از

شمال اومده بود.اونم آه در بساط نداشت چه برسه به اینکه خرج عمل منو بده.

اما بالاخره عملم کردن.

همون لحظه گارسون اومد و چیزایی که تا چند دقیقه قبل با بدجنسی سفارش داده بودم سر میز گذاشت

و رفت.

اشتهام کور شده بود گفتم: کی خرج عملو داد؟

-تا چند ماه نفهمیدم که خرج عملو داد.البته گفته بودن یه مرد خیر اما نمیدونستم اون شخص

کیه.آدرسشو نوشته بود رو یه کاغذ و توش نوشته بود هر کاری از دستم بریاد برات انجام

میدم.وقتی پام خوب شد وقتی تونستم رو پام وایسم عمم رفت.خودش چهار تا بچه داشت و نمیتونست بخاطر من از همشون بگذره.حقوق بابا رو داشتم.میتونستم زندگیمو بگذرونم.اما هیچکسو نداشتم.هیچکسو فقط خودم بودمو خودم.تا اینکه تصمیم گرفتم برم دنبال اون آدرس.آدرس یه شرکت بود.رفتم و باباتو دیدم.تا منو دید شناخت.رفتارش باهام مته این بود که پرسشمن.من به قصد کار اومده بودم.میخواستم اگه میتونه کمکم کنه تا یه جا مشغول شم.دیگه روحیه ادامه دادن درسو نداشتم.بابات منو نمیشناخت نمیدونست کی هستم اما یه آدم چه قدر میتونست مهربون و دل گنده باشه ..وقتی مشکلمو بهش گفتم ...

دستشو دراز کرد و یکم از اب پرتقالو خورد و ادامه داد: وقی مشکلمو بهش گفتم کمکم کرد....بههم گفتم که نگران چیزی نباشم.گفتم که همراهمه....
بازم آب پرتقالو سر کشید.

گفتم: خب بعدش. لیوانو گذاشت سر میزو گفت: بقیه نداره.

اخم کردم و گفتم: ینی چی؟خب بعدش چیکار کرد برات؟

خندید و گفت: سرپرستم شدو منو برای ادامه تحصیل فرستاد خارج.

بازم خندیدو دستمال کاغذی رو آورد جلوم.

با صدای گرفته گفتم: این برای چیه؟

دستشو آورد جلو و اشکامو پاک کرد.بدون اینکه بفهمم تو همین مدت کوتاهی که از خودش گفته بود

اشک میریختم.

ته نگاهش یه چیزی بود.یه حس گنگ..یه چیزی که نفهمیدم...یه حس که عشق نبود.دوس داشتن

نبود....ولی خیلی وحشت انگیز بود...حتی وحشتناک تر از چشمای....اون پسر.

یهو بدنم لرزید.

اخم کرد و گفت: حالت خوبه؟چرا رنگت پریده؟

مقطع مقطع گفتم: خوبم....اممم...یکم فشارم افتاده پایین.

دستشو آورد جلو و دستامو گرفت.دستاش سرد بود.اونقدر سرد که بدنم دوباره لرزید.لبخندیرو لباش

نشست.دستمو عقب بردمو گفتم: من...من...خوبم.

لبخندزد و گفت: خوبه.یکم کیک بخور فشارت بیاد سر جاش.

دستم میلرزید.واقعا هم انگار فشارم پایین اومده بود.

یکم کیک خوردم و صندلی رو عقب کشیدمو گفتم: میخوام برم...خونه...حالم بده.
عرق سردی رو پیشونیم نشست. ابرویی بالا انداخت. دستمو گرفت و گفت: تب داری؟
دستمو کشیدمو گفتم: نه...فقط حالم خوب..نیست.

دستاش یخ بود. پامو تند کردم از کافی شاپ بیرون اومدمو کنار ماشین ایستادم. چرا دست هاش سرد بود. چرا؟ نکنه من زیادی گرمم..شایدم واقعا تب کردم.

چند دقیقه بعد اومد و بدون حرف در ماشینو باز کرد. بدون حرف نشستم. بدون حرف به خونه رسیدیم.

ساکت بود. شاید هم حرفی برای گفتن نداشت. هنوز درگیر حرفی بودم که توی چشماش بود. ماشینو پارک کرد. پیاده شدمو بدون حرف در خونه رو باز کردم. صدای پاش پشت سرم میومد.

خونه روشن بود. حوصله ی تعویض کفشو نداشتم. میدونستم اگه مامان ببینه یا سمانه خانوم تیکه بزرگه گوشمه.

از پله ها اروم میرفتم بالا تا صدای کفشم نرسه به گوش مامان. رفتم تو اتاقم درو قفل کردم لم دادم رو تخت و نفس عمیقی کشیدم همون لحظه صدای در رو شنیدم. تند کفشو از پام در اوردمو هولش دادم زیر تخت.
-ساغر اومدی؟

این صدای مامان بود. با صدایی که همه میگفتن پشت تلفن شبیه منه. یا من شبیه اون. ماشالا مامانم زیاد پیر نشده بود. صداش هم...

درو باز کردم دست به سینه جلوش ایستادم. لبخندی رو لب های گوشتیش نشسته بود. گفت: عزیزم اومدی؟ امشب مهمون داریم.

ابروهام توهم رفت. مهمون؟ دیگه حالم از مهمون بهم میخورد.
گفتم: کیا هستن؟

درو کنار زد و کامل اومد تو.
گفت: دایی شاهرخت اینا.

وا رفتم. گفتم: فقط دایی و زندایی؟

رو تختم نشست و گفت: عزیزم بچه نشو.....شروین اینام هستن.

با تعجب گفتم: شروین اینا؟

خندید. شایم پوزخند بود. مامان هیچوقت منو درک نمیکرد. فقط میخواست یه جوری مخ شروین رو که از نظرش هم سطح خانوادمونه بزخم.

گفت: شروین و زنش. اشک تو چشمام جمع شد گفتم: من... من امشب نیستم مامان من امشب نیستم!! اخم کرد. موهاشو فر کرده بود. دستی بهشون کشید و گفت: ساغر بجه نشو. فقط اومدم که ازت بخوام امشب آبرو ریزی نکنی. اون شب به اندازه ی کافی آبرو ریزی شد. به همه گفتیم که دوستت حالش بد شد و یهو رفتی.

رنگ موهاشم عوض شده بود... زیتونی. نگاش کردم. بهش می اومد. گفتم: مامان من اعصاب ندارم. اینقدر رو نرم نباش. تنهام بذار. به همم بگو ساغر همون شب مرد. مامان از رو تخت بلند شده بود. چشماش گشاد شده بود. لب هاشو گاز گرفت. حالت هاشو حفظ بودم. وقتی عصبانی میشد اینطور میشد. گفت: ساغر امشب آبرو ریزی نمیکنی. فهمیدی؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

اشک از چشمام سراریز شد. گفتم: اصلا اینا... مگه تازه اینجا نبودن؟

پوفی کشید و گفت: ساغر چرت و پرت نگو. لباس جدید داری؟

اخم کردم و گفتم: گفتم به همشون بگو من مردم. بعد میگی لباس جدید داری؟

جیغ خفیفی کشیدم و رو تخت خوابیدم. میدونستم عصبانی شده ولی الان حداقل نرم میشه تا مخمو بزخم. به خودم گفتم: عمرا... عمرا راضیم کنه.

در کمدر رو باز کرد و چند تا لباس در آورد و گذاشت رو تختم. بعدش لبخند زد و گفت: ساغر جان بلند شو اینقدر منو حرص نده عزیزم.

اشکامو پاک کردم و گفتم: توام فقط فکر خودتی مامان. فقط آبروت..

با حرص گفت: ساغر آبروی همه... آبروی خودت. میدونی چه قدر زشته چه قدر عزت نفست از بین میره وقتی بفهمن تو شروینو دوس داری؟

اشک دوباره هجوم آورد به چشمام با عصبانیت گفتم: ندارم. دیگه حالم ازش بهم میخوره.

لبخند زد و اومد رو لبه ی تخت نشست و گفت: عاقل باش عزیزم..هنوز عقدم نکردن.شاید اصلا شروین پشیمون شه.

اخم کردم با عصبانیت دستشو که رو موهام بود پس زدمو گفتم: میخواد هر غلطی بکنه به من چه؟ اون دیگه برای من تموم شدست.لیاقت این همه عشقو نداشت.اونقدر کور بود که حتی ندید منو.

مامان دوباره دستشو جلو ورد و گفت: خب عزیزم قبول...فهمیدم دوسش نداری پس اگه اینطوره چرا اینقدر واکنش نشون میدی؟مته قبل بشین و لبخند بزن.نذار غرورت له شه.اون زنداییتم نگاه نکن چه قدر مهربونه به وقتش خوب بلده با حرفاش زخم بزنه.لطف کن معقول باش و خودتو انگشت نما نکن.انگار نه انگار که چیزی شده.هزار نفر بهتر از اون برات وجود داره.بعدها میفهمه چه بد شده که تورو انتخاب کرده.اون دختری که انتخاب کرده خیلی از تو سطحش پایین تره.

پوفی کردم به مامان پشت کردم. مامان دیگه حرفی نزد و رفت. تو ذهنم یه نور امید روشن شد. باید دلم خنک میشد وچه وسیله ای بهتر از بهنام

گیج نگاهم کرد.میدونستم.مدل موهام و لباس اسپرتم گیجش کرده.سعی کردم به چشماش نگاه نکنم..وقتی مامان رفت رفتم آرایشگاه و آماده شدم.وقتی برگشتم سامیار اومد پیشم و خیلی جدی گفت از این پسره دوری کن.زیاد بهش نزدیک نشو..من زیاد جدی نگرفتم.اما نمیدونم چرا وقتی به چشماش نگاه میکردم انرژی منفی ازش ساطع میشد.یه حسی تو قلبم گفت: ساغرشاید داری اشتباه میکنی. لب های خوش فرمش جنبید.

-بله؟کاری داشتی؟

یه قدم جلو اومدم.تبلتش رو سر تخت گذاشت و گفت: جانم؟مشکلی پیش اومده؟حالت خوبه؟

حالم خوب نبود.مخصوصا اینکه چند لحظه ی دیگه باید شروین رو می دیدم و بهش تبریک میگفتم.سعی کردم آرام باشم.کلی باخودم تمرین کردم که جلوی هیچکس حتی یه قطره هم اشک نریزم. بغضمو قورت دادمو گفتم: مهمونا اومدن.

لبخندی زد و گفت: الان میام.

نزدیک تر شدم.هنوز به چشماش نگاه نمیکردم.سر تخت کنارش نشستمو گفتم: میشه باهم بریم طبقه پایین؟حالم خوب نیست.فک کنم فشارم افتاده.میتروسم از سر پله ها بیفتم.سامیارم که نیست.

لبخندش پر رنگ تر شد. از جاش بلند شد و گفت: چرا که نه عزیزم. باشه باهم میریم. فقط اجازه بده یه لحظه. سری تکون دادمو گفتم: باشه. همینجا میشینم. سرم گیج میره.

باید اعتراف کنم. حال خوب نبود ولی به هیچ وجه نه فشارم افتاده بود نه سرم گیج می رفت. از روی صندلی بلند شد و رفت طرف کمد دیواری. یه تی شرت برداشت. پیرهنشو داشت در میاورد که یهو گفتم: وای نه. با تعجب سمتم برگشتو گفتم: چیزی شده؟ با چشمای وحشت زده نگاش کردم و گفتم: من... من بیرون منتظر میمونم.

خواست حرفی بزنه که به حالت دو از اتاق بیرون رفتم. حتما الان فکر میکرد یه چیزیم میشه. نه به اون سر گیجیم. نه به اون جفتک رفتنم. ریز خندیدم از کار خودم. یکی دو دقیقه بعد در باز شد. اول چشمای آیش رو دیدم بعد هیکل بی نقصشو با اون تی شرت مشکی و شلوار جین سورمه ای ک با اطمینان میتونستم بگم مارک داره از اتاق خارج شد.

دستی به موهام کشیدم. گفتم: بریم؟

چیزی نگفتم. لبخندی زد و جلو تر اومد. با استرس بهش نگاه کردم و گفتم: بله؟؟

لبخندش عمیق تر شد. بازومو گرفت و با یه لحن خاصی گفت: مگه سرت گیج نمیره. بهم تکیه بده. دست هاش مثل همیشه سرد بود.

به طبقه ی پایین که رسیدیم صدای خنده ها متوقف شد. عرق سردی رو پیشونیم نشست. دست هاش سرد بود. شروین روی مبل نشسته بود و دستشو گذاشته بود رو شونه های دختر کنارش. دختر شال سفیدشو که مدل عربی بسته بود و با سنجاق بسته بود کنار گوشش جلوتر آورد. مامان ابروهایش بالا رفته بود و یه جور خاصی نگام میکرد. زندایی و دایی شاهرخ هم مات به بهنام نگاه میکردن.

سامیار عصبی داشت نگام میکرد. و شروین... با تعجب... نگاهمو از شون گرفتم. بهنام دستشو از دور بازو هام در آورد. انگار واقعا سرم گیج می رفت و فشارم افتاده بود پایین. بغضمو قورت میدمو یه لبخند مصنوعی میزنم. دستشو میگیرمو جلو می رم.

مامان با لبخند گفت: بهنام جان... ساغر کجا بودین؟

خندیدمو چیزی نگفتم. شروین با شیطنت نگام کرد و گفت: بهنام؟

بازم خندیدم. گفتم: بهنام جان پسر داییم شروین... شروین دوست جدیدم بهنام. شروین نگاهی به سامیار

انداخت و گفت: جدی؟

دست بهنام تو دستام محکم تر شد. گفتم: چی جدی؟

مامان وسط حرفامون پرید و از رو مبل بلند شد و گفت: پسر مون بهنام.

دایی گفت: پسرتون؟ نمیفهمم.

نگاهی به بهنام انداختم که داشت به شروین نگاه میکرد. دختر کنار دست شروین بالبخند دوستانه ای

گفت: سلام

ابروهامو بالا بردم و گفتم: سلام

صدام میلرزید. دختر از جاش بلند شد و دستشو دراز کرد و گفت: خوبین شما؟

به ناچار دستمو از دست بهنام آزاد کردم. دستاشو با بی میلی گرفتمو گفتم: ممنون.

دایی شاهرخ -ینی چی؟ به فرزندتی گرفتین؟

مامان خم شد و کنار زندایی نشست و حرف زد. این قصه رو از بر بودم. شروین داشت با دقت گوش

میداد. با صدای

بلند که مثلا میخواستم شروین بشنوه رو به بهنام گفتم: بهنام جان بریم یکم تو حیاط.. اینجا هوا خفه

ست.

چیزی نگفت فقط لبخند زد. از سکوت همه فهمیدم دارن رفتن مارو نگاه میکنن. داشتیم به هدفم می

رسیدم. حتما شروین حرص میخورد. باید میفهمید که من اونقدر بی دست و پا نیستم.

به خودم که اومدم دیدم رو ایوون ایستادم. هوا سرد بود. بخار از دهنم بیرون میومد. شروین از جیبش یه

پاکت سیگار دی آورد و گفت: نمیکشی؟

لبخند کجی زدمو گفتم: نه.

فندکی رو از جیبش در آوردو سیگارشو روشن کرد. باد می زد و موهام رو حرکت میداد. به نرده ها تکیه

داده بود و چشمامو نگاه میکرد.

ناخود آگاه گفتم: خیلی سرده.

پوزخندی زد و جلو اومد.. مقابلم استاد. فکم منقبض شد. یه قدم دیگه بهم نزدیک شد. بغضم شکست.

آغوشش هم سرد بود.

-یکی دیگه.

-دیگه بسه پسر. خیلی خوردی.

خندید و با مستی گفت: هه...هه...تو هم...توهم...مته مریم شدی...مته مریم..یکی دیگه.
پوفی کشید و گفت: گه خوردی این همه خوردی مزخرفات میگی...مریم دیگه مال تو نیست آرش.
دوباره خندید. لیوان زهرماری رو تاته سر کشید و گفت: مریم..ن نمیداشت بخورم. هههه. هههههههه...یکی
دیگه.

لیوان از دستش لیز خورد و هزار تیکه شد.

-فرید من همش میخواستم ببوسمش...ولی...هههه..ولی اون هیچوقت نمیداشت.

با شدت هلش داد رو کاناپه.

-پدر سگ بسه دیگه. داره صبح میشه. کپه تو بذار.

با خشونت لگدش زد و گفت: مریم ازدواج کرده. ازدواج کرده آرش...بس کن. دیگه تموم شد. اگه
میخواستیش همون موقع دست میجنبوندی. تو له سگ نداشتی کپه مرگمو بذارم. صبح باید برم سر کار.
نگاهی به آرش انداخت که حالا در عالم *م* *س* *ت* *ی* اسم مریم رو صدا میکرد.

+++

صدای شکستن استخونام تو حق هقم گم شد. کسی زیر گوشم میگفت: اروم باش عزیزم. اروم باش.

اروم شدم...قلبم تند تند میتپید. حرف ها دوباره زیر گوشم تکرار میشد.

-اروم باش ساغر. اروم باش.

هوس از رگ هام به تمام بدنم می رسید.

چشمای آبی تو دو سانتی چشمم قرار گرفت که در باز شد.

شانس آوردم که برق خاموش بود. سریع ازش جداشدم.

برق رو روشن کرد. سامیار بود که با اخمای توهم به فاصله ی کممون نگاه می کرد. جو سنگینی بود. بهنام

بدون توجه بهش به میله ها تکیه دادو سیگار دیگه ای اتیش زد. نگاه پر سرزنش سامیار رو رو خودم حس
میکردم.

-ساغر؟

اشکامو پاک کردم و با صدای لرزونی گفتم: بله؟

جلو تر اومدم. میدونستم صورت خیسمو میبینه. چند ثانیه مکث کردوگفت: اینجا چیکار میکنی؟

جای من بهنام جواب داد: حالش بد بود.

سامیار بی توجه به اون دوباره سوالش رو تکرار کرد. نگاهی به بهنام انداختم که سامیار چونمو پرفت و سمت خودش حرکت داد و زمزمه وار گفت: اینجا چیکار میکردی؟ ها؟
سرفه ای کردم و گفتم: حالم بد بود. همین.
دستمو با خشونت کشید و منو سمت سالن کشوند.

- اووووف... چیکار میکنی سامی... بیخیال شو... خودم میام خب..

سریع با گوشه ی استینم صورتمو پاک کردم و با آرامش ظاهری رفتم رو یه مبل نشستم که متوجه شدم سامیار رفته. شروین و مریم داشتن باهم حرف میزدن. نگاهمو از شون گرفتم. مامان و زندایی هنوز داشتن باهم درباره ی بهنام حرف میزدن و پیچ پیچ می کردن. نگاه شروین بهم افتاد. حرفشو بامریم قطع کرد و گفت: چطوری ساغر؟ اون شب یهو رفتی؟ دوستت خوبه حالش؟

ناخود آگاه نگام رفت طرف مریم که با لبخند نگام میکرد. گفتم: خوبم. آره. دوستمم خوبه.

ابرهای شروین بالا رفت. حتما تعجب کرد از رفتارم. مریم گفت: مگه دوستت چیش شده بود؟ آگه شروین پیشش نبود بلد بودم چجوری حالیش کنم دخالت بی جا نکنه. با اینکه سعی کردم خشن نباشم اما به تندی نگاهش کردم که انگار حساب کار دستش اومد. روبه شروین گفتم: خودکشی کرده بود.

اخمای شروین توهم رفتو گفت: چی؟ خودکشی؟ سرچه موضوعی؟ آگه شک نمیکرد میگفتم سر عشق به پسرداییش. سر اینکه پسرداییش با یه دختر دیگه ازدواج کرد با دیدن چشمای پر اشک مریم ذهنم پر از سوال شد. شروین با نگرانی گفت: عزیزم حالت خوبه؟ اشکاشو پاک کرد و گفت: خوبم. شروین. خوبم.

با تعجب گفتم: چیشده مگه؟ چرا گریه میکنه؟

شروین آهی کشید و گفت: جریانش مفصله ساغر.

فضولیم بدجوری گل کرده بود. گفتم: خب جریان چیه؟

شروین عصبی نگام کرد و گفت: بیخیال. بذار برای بعد.

ایشش..شیطونه میگه بز نم گردنشو خورد کنم.

منم اخمامو توهم کردم به هردو نگاه عصبانی ای انداختم که شروین گفت: ساغر ناراحت نشو.نمیخوام بعضی چیزای گذشته دوباره برای مریم تکرار شه.

مریم-شروین عیبی نداره واسش ...

شروین میون حرفش پرید و گفت: نه مریم.اگه تو میتونی من نمیتونم چیزی بگم.فقط اینو بدون که مریم موکل من بود.

چشمام گشاد شد و هردو رو از نظر گذروندم.بمیری شروین همش ادمو میذارى تو خماری؟ینی چیشده بود که دختره اینقدر حالش بهم ریخت.

شروین بحثو عوض کرد: زود با پسره صمیمی شدى.راستش اصلا از بابات انتظار نمی رفت این کارا لبخند عمیقی زدم و گفتم: اره.بهنام تو همین مدت کم از آشناییمون شده یکی از بهترین دوستانم. شروین پوز خندی زد و گفت: سامی کجاست؟

بعد بلند شد و با شیطنت گفت: عمه شام نداری بهمون بدی؟
مامان خندید و گفت: چاق شدیا شروین جان.الان سمانه میزو میچینه.
زندایی گفت: وا پسرم لاغر نشده که.اتفاقا هم چاق شده.

دایی خندید و گفت: خانوم باید یکم به تو بره یانه؟

زندایی با حرص به دایی نگاه کرد و دایی زد زیر خنده.

نگاهی به مریم انداختم.باید اعتراف میکردم که زیبا بود.زیبا تر از من.

آب سرد رو سینه های پر موش رد شد و بهش آرامش عجیبی داد.گرچه شور کرد و از حموم بیرون اومد..ریدشامبر فرید رو تنش کرد و رو کاناپه لم داد.چشماشو بست.خیلی فشار روحی رو روی خودش حس میکرد.این سکوت برایش پر بود از دغدغه.دغدغه ی شیدا دغدغه های گذشته.اهی کشید و فکر کرد اگه از مریم نگذشته بود و خارج رفتنو بورسیه رو ترجیح نداده بود اینقدر الان احساس بدبختی و گناه نمیکرد.

با فک کردن به مریم تمام وجودش پر شد از آه. پر شد از حسرت. سعی کرده بود توی این چند سال اصلا فکرشو نکنه. وقتی از خارج برگشت هزار بار دنبال مریم گشت و خواست دوباره پیداش کنه اما هیچ اثری ازش پیدا نکرد. رفت دانشگاه و از خیلی ها پرس و جو کرد اما مریم دیگه نبود. انگار یه دختر بود تو قصه ها.

قصه ای که تموم شده و هیچوقت واقعی نبوده... با سرخوردگی برگشت به اصفهان. اصفهانی که براش تهوع اور ترین شهر بود. با اینکه با پدر و مادرش زندگی نمیکرد و مجبور نبود عقاید بیش از حد مذهبی پدررو تحمل کنه اما بازهم تلفن های مکرر مادر و نگرانی های بیجا و اشک و ناله ش اذیتش میکرد. مدت زیادی تو فکر مریم بود. به فکر همون دختر خجالتی دانشگاه

که حتی هیچکس لبخندشو ندیده بود. اما اون دید. هم اشکشو. هم لبخندشو. نمیدونست چه قدر با خودش مرور کرد همه چیو. از وقتی عاشق مریم شد و با هزار دردسر تونست قلبشو بدست بیاره تا وقتی که تونسته بود بورسیه بگیره و به آرزوش برسه و به پدر ینی همون حاج اکبر سرشناس بازار بفهمونه بدون حمایت اون هم به همه چیز میرسه. از اشکای بی امون مریم

گذشت. از التماس هاشو. بهش گفت که منتظرش بمونه ولی نموند. مریم رفت و هیچوقت پیداش نشد. هزار بار اشتباه کرده بود و حالا دوباره معصومیت چشمای مریم رو تو صورت کسی دیده بود که هیچوقت نفهمید کیه.

-فرید میگه آرش پسر بدی نیست فقط یکم... اخم کردم و گفتم: یکم چی؟ اسمشو نیار. حالم بد میشه...
فریمه گفت: خود فریدم که معلوم نیست چطوریه حالا داری به حرف اون اعتماد میکنی... مته اینکه
نمیفهمی آرش میخواست ساغرو بدبخت کنه.

فرنوش لبخند پهنی زد و گفت: ولی از حق نگذیریم خیلی خوشگله.

بهش چشم غره ای رفت و گفتم: دیگه حرفشو جلوم نزن.

پوزخندی زد و گفت: چیه؟ بهتر از شروینه که.

پوفی کردم و گفتم: حرف اونم دیگه پیشم نزن.

فریمه خندید و گفت: فرنوش بیخیال شو این کلا آنتی پسر شده. فقط اگه بدونی این تربچه چه قدر پسر خوبیه.

چشمامو ریز کردم. لبمو با حرص جویدمو گفتم: حرف اون پسر ی کنه رو هم پیشم نزن.

دیگه نگفتم که دلم میخواست جلوی شروین کم نیارم چون مطمئن بودم فریماه رسماً کله مو میکنه.
فروش گفت: ساغر پسره خوشگله. ولی شنیدم پسرای چشم رنگی ...
فریماه وسط حرفش پرید و گفت: من نمیفهمم تو چجوری اینقدر ساده فکر میکنی ساغر... این پسره یه
جوری بود...

متعجب گفتم: چجوری؟

سری تکون داد و گفت: یه جور خبیث.....نمیدونم.
یاد حرفای سامیار افتادم اما گفتم: نه بابا... پسر خوبیه. خیلی هم خوش تیپه.
فریماه با بی تفاوتی سری تکون داد و گفت: نمیدونم. شاید من بد فکر میکنم.
همون لحظه تلفن فروش زنگ خورد جواب داد.

-سلام فرید

-.....

-الان....خونه هستم.

-.....

لبخندی زد و گفت:

-باشه...ساعت چند؟

-.....

-باشه باشه تا نیم ساعت دیگه اونجام. خداافظ

فریماه-کجابه سلامتی؟

فروش-عزیزم فرید گفت بریم کافی شاپ.

فریماه گفت: ااا؟ کافی شاپ؟؟؟دیگه چی؟ با اجازه کی؟

فروش با عشوه گفتم: عزیزم فریماه همین نزدیکی هامیریم.

فریماه گفت: منم میام. ساغر توام بیا. این دختره خنگه.

فروش با عصبانیت گفت: شما دیگه کجا؟

من- من که نمیام.

فریماه-بیا دیگه. از اون ورم بریم سینما..خیلی وقته نرفتیم.

فرنوش -دکی....همش آویزون منید.

خبیث نگاهش کردم.و برای اینکه حرص فرنوشو در بیارم گفتم: باشه میام.

-بلند شو بابا.....خودتو گیر آوردی.

با عصبانیت گف: تو که تاحالا عاشق نشدی نمیفهمی این چیزارو.

فرید با مسخرگی خندید و گفت: عشق؟این مزخرفات چیه؟

پوفی کرد و جواب داد: من حال ندارم.میخوام بخوابم.ولم کن.

فرید-اومدی اینجا فقط بخوابی؟بیا بریم یکم بگردیم.یکم دخترارو دید بزنیم.تنهایی حال نمیده.مخصوصا

الان خیلی خوبه بریم جلو مدرسه ها باهاشون کل بندازیم.

چشمای آرش گشاد شد و با تاسف به نگاه پلید فرید نگاه کرد.

-خب چیه؟جرا اینطوری نگاه میکنی؟مثلا میخوای بگی خیلی ادم شدی؟حداقل من دختر نیارم تو

خونه...

آرش بهش چشم غره ای رفت و گفت: این بچه بازیا چیه؟میخوای سر خودتو بذاری رو سر دختر مدرسه

ایا...بعدم ساعت ۳ کدوم مدرسه ای بازه؟چرت و پرت نگو.

فرید غش غش خندید و گفت: خب حالا یه چی گفتم.ولی یادش بخیر اون موقع چه غلطایی

میکردیم.الان چه غلطایی میکنیم.

-زر نزن بذار بخوابم.

آرش جدی نگاش کرد و گفت: من زر نزنم؟فرید نیستم بذارم بخوابی.زود بلند شو..تازه شما که خوابیدی

به اندازه کافی..دیشب منو بی خواب کردی..احمق بیشعور....صبح سرکار چرت میزدم.بلند شو بینم.

پتو رو ازسرش کنار زد.

ارش رو تخت نیم خیز شد و گفت: اه....اعصاب ندارمالا...

فرید ابروهای مشکی نامنظمشو بالا دادو گفت: ااا!اعصاب نداری؟اصن اینجا خونه منه..هر چی من

بگم.منم میگم

باید بلند شی بریم دور دور.

اخمی کرد و گفت: اوووف...باشه.

فرید موبایلشو از رو میز برداشت و شماره ای رو گرفت.

-سلام عزیزدلم.خوبی؟

.....-

-کجایی خانوم؟

.....-

-میای بریم بیرون عزیزم؟

.....-

-ساعت ۳ و نیم-کافی شاپ ستاره.نزدیک خونتون.

.....-

-منتظرتم.خداحافظ خانومی.

آرش-الان کیو دعوت کردی؟

فرید لبخندی زد و گفت: فرفری.

پوزخندی زد و گفت: ینی خاک برسرت کنن.

-زود صورتتو بشور بریم.

-خیله خب.

-کافی شاپ از این بهتر نبود.به اون فریدت بگو نمیخواستیم اموالشو بخوریم که یه جای بهتر قرار

میداشت.

فرنوش چشم غره ای بهم رفت و گفت: ببخشیدا فرید نمیدوست با دوتا آویزون دارم میام سر قرار.

فریماه-عزیزان دعوا نکنید.بریم تو؟

من- نه همینجا بشینیم گوشه خیابون.بریم دیه.

فرنوش جلو افتاد و مته همیشه ما دنبال سرش رفتیم تو.قطار قطار دختر و پسرای فنچول تو کافی شاپ

بودن.ای حاله بد میشد اینارو میدیدم.اصلا از قیافه ی کج و کوله شون معلوم بود بیشتر از ۱۴ سالشون نیس.

یه جای دنج نشستیم که فرنوش گوشیشو از کیفش بیرون آورد و شماره گرفت.

-الو فرید کجایی؟

-.....

-رسیدیم....منتظرم.

گوشیو قطع کرد و گفت: الان داره میاد همین وراست.

بی توجه به حرفش گفتم: من بستنی میخورم با توت فرنگی کنارش.

فریماه گفت: بذار بیان...شاید اینطوری مجبور شیم خودمون حساب کنیم.

پوفی کردم و گفتم: ینی آدم به اندازه ی تو خسیس ندیدم فریماه.حاضری از گشنگی بمیری ولی پول

غذاتو خودت ندی.

فریماه چشم غره ای رفت و گفت: تو که نمیدونی چقدر این ماه مامان واسم فرستاد.۲ میلیون داد با پس

اندازم بیشترش خرج مهمونی شد الان تموم شه پولم دیگه نمیتونم زنگ بزنم بگم پول میخوام.

خندیدمو گفتم: پس الان فقیر شدین کاملا.چه قدر گفتم اینقدر از این مهمونیای مزخرف نگیرید.

فرنوش-بچه ها فرید اینا اومدن.

با چشمای گشاد گفتم: فرید اینا؟

فریماه-ساغر به روی خودت نیار.تورو خدا کولی بازی در نیاری.انگار نه انگار چیزی شده باشه؟

سرمو برگردوندم.تنم دچار یه لرزش خفیف شد.

پسر چشم مشککی نزدیک تر میشد.

بی اختیار دست فریماه رو گرفتم.قلبم داشت از سینه ام میپرید بیرون.حالم بد بود.صداها بازهم تو ذهنم

جون مبگرفتن.بازهم حالت تهوع.اما نباید این دفعه نشون میدادم حال بدمو.باید اروم میشدم.درست تو یه متری

ما

ایستاده بودن.فرید صندلی رو عقب کشید و با لبخندی که رو گوشه لبش بود به ما نگاه کرد.

-آرش بشین دیه.چرا واسادی؟

ایستاده بود و ذل زده بود به چشمام.نگاهمو با ترس ازش گرفتم و گفتم: من...اممم...من برم دست

شویی...

دستم از دست فریمه کشیدم.

فریمه- عزیزم حالت خوبه؟ میخوای منم پیام باهات؟

جوابی ندادم و رفتم سمت دست شویی که طبقه پایین کافی شاپ بود.

تمام ارایشم پاک شد با اب سردی که ریختم تو صورتم. اما حالم بهتر شده بود. کما بیش احساس حالت

تهوع داشتم. اما آب دهنمو قورت دادمو به خودم قول دادم که نذارم این دفه هم مته قبل شه.

با قدمای لرزون از دست شویی بیرون اومدم که دیدم درست مقابلم ایستاده. جلوتر اومد.

- ساغر خانوم من باید بهتون یه چیزی رو توضیح بدم. تورو خدا اروم باشین.

حرفی نزدم. انگار لبام بهم قفل شده بود. بی اختیار دستامو بردم سمت لبمو با شدت روش دست کشیدم.

این همه نفرت از کجا اومده بود؟

این همه نفرت تو وجودم از کجا اومده بود؟

- ساغر خانوم اروم باشید... من... راستش من اون شب نفهمیده بودم منظور تونو... گوش کنین... من نمیدونستم

منظورتون چیه که اومدین تو ماشینم. یه درصدم احتمال ندادم که... که شما اشتباه اومدین تو ماشینم. بخدا

فکرش نمیکردم...

انگار نفس کم آورده بودم. انگار نفس کشیدم فراموش کرده بودم. هوا میخواستم.

تو ذهنم فاصلمو با ورودی شمردم. شیش قدم بود.

اولین قدم... دومین قدم... شیشمین قدم.

درو باز کردم. باز هم هوا نبود. جلوتر رفتم. هوا نبود.

من رو سینه ی دیوار تو بغل مردی دست و پا میزدمو ازش میخواستم دست از سرم برداره.

هوا نبود. هرچی جلوتر میرفتم هوا هم کمتر میشد. بغض تو گلووم مته سنگ افتاده بود.

- ساااa

نمیدونم چی شد اما چشمام با یه ضربه ی شدید به کمرم بسته شد

-مریم گوشی توئه ویبره میره؟

-نه شروین. من گوشیم زنگش یجور دیگه ست. حتما واسه آقا سامیاره. شروین این جا شیرینیش

خوشمزست.

-سامیار حواست کجاست؟ گوشیت داره خودشو مکشه... باشه عزیزم. از همین جا میخیریم واسه مراسم.
دستی به ته ریشش کشید و گفت: ||| ببخشید... حواسم نبود. بذار جواب بدم الان میبرم ماشینو اون ور
خیابون.

شروین با شیطنت بهش نگاه میکنه و میگه: نکنه خبریه؟ حواست کجاست؟
سامیار گوشه رو از تو داشبرد در میاره و با خنده میگه: نه بابا. چه خبری.
وبعد گوشه رو جواب میده.

-الو

...

-چی؟ فریمه چی میگه... ساغر چی؟

....

-چیشده؟ تصادف؟

...

رنگش میپره و میگه: کدوم بیمارستان؟

شروین و مریم همزمان میپرسن: چیشده؟

سامیار با دست هایی که به شدت میلرزه به سمت بیمارستان حرکت میکنه

++++++

وقتی چشماشو دید ۱۸ ساله بود. یه پسر شر و شیطون که خیلی از دخترا عاشقش بودن. همیشه پیرهن
مردونه ی سفید میپوشید دکمه های بالاشو باز میذاشت تا همه دخترا برای عضله های خوش فرمش غش و
ضعف برن. از بهترین عطرها استفاده میکرد و سعی میکرد هیچوقت نخنده. چون میدونست دخترا همیشه عاشق
پسرای مغرورن. هر هفته با یه نفر بود و وقتی دلشو میزد باهاش راحت تموم میکرد.

همه چیز مته همیشه بود تا اینکه به مناسبت تولد یلدا یکی از دوست هاش تو دانشگاه به خونه ش رفت.

-آرش باید برامون بخونی.

خندید و گفت: یلدا عزیزم امشب حسش نیست.

یلدا جلو اومد و خودشو چسبوند بهش و با حالت اغواگرانه ای گفت:

-عزیزم باید بخونی.

پوزخندی زد و گفت: باشه یلدا. اینکارا چیه... ول کن بابا. بریم الان یکی یهو درو باز میکنه. مهمونات منتظرتن.

یلدا با نارضایتی ازش فاصله گرفت و گفت: باشه بریم.

پوفی کرد و گفت: تو اینقدر لوس بودی من نمیدونستم؟

یلدا رو خوب میشناخت. تقریبا با بیشتر پسر های دانشکاه ارتباط داشت یا با خیلی ها تموم کرده بود. ارتباط عمومیش با دخترهم عالی بود... تا اونجا که دقت کرده بود با بیشتر دخترا دوست بود. از اتاق بیرون اومد... تک پسر مهمونی بود.. این باعث شه یه لبخند رو لباس بشینه. نگاهی به چهره ی یلدا انداخت. به اندازه ی کافی لوند بود. از افکار شیطونیش خندش گرفت. رو صندلی شست. میتونست نگاه های خیلی از دخترا رو بخونه. خیلی ها تو نگاهشون حسودی بود. خیلی ها هم یه دشمنی دیرینه.

با خستگی رو کاناپه لم داد. به اندازه کافی با یلدا رقصیده بود.

-حالا نوبت چیه؟

با خستگی گفت: چی؟

کنارش نشست و گفت: باید برامون بزنی و بخونی. نوشین گیتارو بیار از رو میز.

یکی از دخترا گیتار بدست جلوش اومد. اخم کرد و گفت: اگه بزنیم برات چی میدی بهم یلدا؟

یلدا لبخند پهنی زد خودشو بیشتر بهش چسبوند و با خنده گفت: بعدا بهت میگم.

خندش گرفته بود. گیتارو گرفت تو دستاش. همه هوووو کشیدن. همون لحظه صدای زنگ در شنیده شد.

-ساغر صدای زنگه.

- فاطمی جون حتما مریمه... بازش کن.

بدون توجه به حرف ها لبخندی زد و شروع کرد همراه زدن به خوندن:

تو شروع آسمونی می دونستم نیممونی

چشم تو آخر دنیاس خودت اینو نمی دونی

داشتن و نداشتن تو گاهی سخته گاهی ساده

اگه راهی اگه بی راه منم و پای پیاده

همون لحظه چشماش تو چشمای کسی قفل شد.
آخ که چه ساده گم شدم تو غربت چشای تو
سکوت شیشه ی دلم شکسته با صدای تو
آخ تمام لحظه هام سمت یادم نمی ره
گذشته ها گذشته ها هیچ کی گناهی نداره
وقتی با تمام قلبم واسه زندگی می میرم
تن من می لرزه اما تو را از خودم میگیرم
من بی من بی تو من از سایه فراری
می شم اون حادثه ای که روزی بود و روزگاری
حالا من نه توی قصه نه تو آرزوم نه خوابم
این سوال ساده ست چرا دنبال جوابم
آخ که چه ساده گم شدم تو غربت چشای تو
سکوت شیشه دلم شکسته با صدای تو
آخ تمام لحظه هام سمت یادم نمی ره
گذشته ها گذشته ها هیچ کی گناهی ندار
آرش برای اولین بار عاشقش شده بود.

-عزیزم... ساغر... آجی کوچولو منو یادت نمیداد؟

چشماتو ریز میکنم تو صورتش دقیق میشم. به طرز عذاب آوری یادم نمیداد کیه. ناامیدانه از رو مبل کنار
تختم پا میشه و میره بیرون. صداشو پشت در میشنوم.
-شروین هیچی یادش نیست... نگرانم.
صدای مردونه ی دیگه ای که احتمال میدم همون شروین باشه جواب میده: سامیار دکتر گفت اینازود
برطرف میشه. مته اینکه نمیفهمی تازه از اتاق عمل در اومده. این طبیعیه.
-من امشب میمونم اینجا. شما برید مریم خانومم خسته شدن

شروین-باشه مامیریم. عمه و باباتو هم میبرم..میتروسم عمو حالش بد باشه رانندگی کنه.
سر تخت یکم جا به جا میشم.سامیار ...شروین...همه ی اینا تو ذهنم شده یه علامت سوال بزرگ که
هم میدونم و هم نمیدونم.اینکه دارم فراموش میکنم خیلی عذابم میده.
در دوباره باز میشه.سامیار جلو میاد و لبخند میزنه.
-عزیزم حالت خوبه؟درد نداری؟

چشمامو چند بار مبیندم.تصویری از سامیار تو ذهنم جون میگیره.از یه شب کذایی.جلوی یه دروازه ی
مشکی..چشمای به خون نشسته.

با خوشحالی میگم: من....من..تو رو داره یادم میاد.
یا مهربونی میخنده و میگه: واقعا؟ینی میدونی من داداشتم؟
اخمام میره توهم.این داداشمه؟پس چرا هیچی از داداش بودنش یادم نمیاد.فقط یه تصویر تو ذهنم
ازش.هی تو مغزم دنبال تصویر دیگه ای میگردم.هیچی نیست.سامیار ناامید کننده نگام میکنه.
حرف رو عوض میکنم.

-چیشد که اوادم اینجا...همه میگن تصادف کردم.ولی من نمیدونم کجا بودم.کجا میرفتم که این اتفاق
افتاد.

آهی میکشه و میگه یه نامرد داشت اذیتت میکرد ساغر.بخاطر اون. میخواستی فرار کنی.
گیج نگاش میکنم و میگم: اون ...اون کیه؟
ابروهاشو بالا میندازه و میگه: بخدا نمیدونم ساغر.یه مزاحم خیابونی
خشن نگاش میکنم میگم: اون کیه؟
پوفی میکنه.از مبل بلند میشه و یه لیوان آب رو پشت هم سر میکشه و میگه: تو تازه عمل کردی.اینقدر
به خودت فشار نیار.بگیر بخواب.

-اوووف....شما دیگه کی هستین؟یکی از اون دوتا دختر چشماشو گشاد میکنه و میگه: چی چیو کی
هستیم ساغر؟منو یادت نمیداد؟من فریمام.

پوفی میکنم میگم: فریماه دیگه کیه؟اعصاب ندارمااا...یکی بیاد دقیقا خودشو معرفی کنه.من چه بدونم
فریماه کیه؟

دختر دیگه با اخم نگام میکنه و میگه: ینی منم یادت نمیداد؟ینی میخوای باور کنیم مارو یادت نمیداد؟

داشتن رو اعصابم راه میرفتن. پشت بهشون میخوابمومیگم: اینقدر برای من معما نسازین. من مادرمم یادم
نمیاد. شما دیگه کی هستید. نکنه خواهرامین...

فریماه دور میزنه و ستمم میاد. چشماشو ریز میکنه و با اخم میگه: باشه. که مارو یادت نمیاد... باشه. فروش
بیا بریم. حالا خوبه ما رسوندیمش بیمارستان. هه.. مارو یادش نمیاد.

داشت طرف فروش می رفت که با عجله گفتم: وایسین تورو خدا.
برمیگرده و میگه: چیه؟ یادت اومد؟

-من هیچکیو یادم نمیاد. لطفا بهم بگید چی شد که تصادف کردم؟

هر دو دوباره رو مبل میشینن و فریماه میگه: ساغر داری فیلم بازی میکنی؟
عصبانی میشم. اما سعی میکنم خودمو کنترل کنم. میگم: نه به خدا. من هیچی یادم نمیاد.
فروش -خب راستش... فریماه تو از اول بهش بگو.
فریماه -خب باشه... ساغر راستاش...

همون لحظه در باز شد. خانوم پرستاری اومد تو و گفت: خانوما وقت ملاقات تمومه.
با التماس میگم: فقط پنج دقیقه.. لطفا.

جلو میاد و میگه: نه. امکانش نیست. فریماه جلو میاد یه بوسه رو لپم میذاره و زیر گوشم میگه: سعی کن
یادت بیاد... لطفا.

اینو میگه و همراه فروش از اتاق سفیدو سبز بیمارستان بیرون میره.

چند روزه که بیمارستانم. کم کم داره یه چیزایی یادم میاد.. البته کسیو کاملا نمیشناسم. فقط یه صحنه
های خاکستری ازش تو ذهنم مونده. قراره امروز مرخص شم. سرم هنوز باند پیچیده. ضربه ای که بهش
خورده باعث شده آسیب ببینه و عمل شه. سر دردای عصبیم کمتر شده. شبا کمتر کابوس میبینم. این چند
روز همیشه یه نفرو میدیدم. یه پسر چشم مشکی و جذاب رو. نمیدونم کیه. تنها کسیه که تصویری تو ذهنم
براش ندارم. بهنام این چند روز زیاد میومد اینجا. یک جوری رفتار میکنه که قبل از این اتفاق رابطه ی عاشقانه
ای باهم داشتیم.. حس خوبی بهش ندارم. همیشه دستاش یخیه. همیشه چشماش پر از انرژی منفیه. همیشه
حرفاش حتی قربون صدقه رفتن تو ذهنم حسی رو ایجاد نمینه.

-آماده ای؟

اخم میکنم میگم: این برای چی آخه؟ میتونم راه برم.

مامان لبخند میزنه و میگه: عزیزم بشین. ممکنه سرت گیج بره. کمرتم ضربه دیده. فقط تا ماشین.

پوفی میکنم و رو ویلچر میشینم. سامیار جلو میاد و میگه: مامان من میارمش.

تا ماشین سر ویلچر نشستم. سوار ماشین میشم.

-خوبی دختر بابا؟ بهتری؟

لبخند میزنم. صورت مهربون بابا تو ذهنم هست.

-بهترم بابا. مرسی.

از ماشین پیاده میشم. تو تاریکی نمیتونم حیاط رو ببینم. سامیار زیر دستمو میگیره و میگه بهش تکیه بدم.

با لجبازی میگم ولم کنه.

-ساغر سرت گیج میره. میفتی.

اخمی میکنم.

بابا- برات اتاق پایینو آماده کردیم. بالا رفتن برات سخته. یه مدت همین جا بمون.

لبخند تشکر آمیزی میزنم. به کمک مامان میرم تو اتاقم. فضای اشنایی نیست.

-مامان من اتاق خودمو میخوام ببینم.

بامهربونی جواب میده: عزیزم دخترم اتاقت طبقه بالاست. سخته. فعلا همینجا باش. تازه تمام رو تختی

هات و تابلوهاتو از بالا آوردیم اینجا.

روی تخت دراز میکشم. سرم تیر میکشه.

خیلی آروم به خواب میرم.

سلام ای کهنه عشق من ، که یاد تو چه پابرجاست

سلام بر روی ماه تو ، عزیز دل سلام از ماست

تو یک رویای کوتاهی ، دعای هرسحرگاهی

شدم خام عشقت چون ، مرا اینگونه می خواهی

من آن خاموش خاموشم ، که با شادی نمی جوشم

ندارم هیچ گناهی جز ، که از تو چشم نمی پوشم
تو غم در شکل آوازی ، شکوهه اوج پروازی
نداری هیچ گناهی جز، که بر من دل نمی بازی
مرا دیوانه می خواهی ، زخود بیگانه می خواهی
مرا دلباخته چون مجنون ، زمن افسانه می خواهی
شدم بیگانه با هستی ، زخود بی خودتر از مستی
نگاهم کن ، نگاهم کن ، شدم هر آنچه می خواستی
بکش دل را ، شهامت کن ، مرا از غصه راحت کن
شدم انگشت نمای خلق ، مرا تو درس عبرت کن
بکن حرف مرا باور ، نیابی از من عاشق تر
نمی ترسم من از اقرار ، گذشت آب از سرم دیگر

-این چه آهنگیه آرش...خاموشش کن.مگه زنت مرده؟

بی توجه به حرف فرید آهنگو بیار دیگه از اول میذاره.

فرید رو صندلی جلوش میشینه و میگه: کاریست که شده.مگه دختر قحطه؟

جوابی نمیده.اصلا نگاهش نمیکنه.

-بخدا تو یه چیزیت میشه .این احمق بازیارو بذار کنار.دختره شوهر کرده. دیگه نباید حتی بهش فکر

کنی.

با کلافگی میگه: فرید چجوری میشه...چجوری میشه بین این همه آدم تو دنیا مریم بشه زن پسر دایی

ساغر.چرا اینطوریه دنیا؟

فرید پوزخندی میزنه.بلند میشه و میره کنار پنجره.باد موهای بلندش رو تکون میده.

-اصلا باور نمیکردم که دیدمش.فکر میکردم اشتباهی شده.

فرید جلوتر میاد و میگه: جای زخمت خوب شده؟

لبخندی رو لبای آرش میشینه و میگه: اره خوبه. ماشالا دستای برادره خیلی سنگین بودا.
فری-شام چی میخوری؟

-نیمرو نباشه. هر چی میخواد باشه. باشه.

فرید میخنده و میگه: برو بابا. میدونی همین تخم مرغ چند تومنه الان؟
هر دو میخندند.

-آرش چرا هرروز میری بیمارستان؟ نمیگی داداش دختره بیینتت باز شر شه؟
آرش - دست خودم نیست. یهویی پاهام میره سمت بیمارستان.
فرید پوزخندی میزنه و میگه: میری که مریمو ببینی؟
اخم هاش توهم میره و میگه: فکر نمیکنم.

-ممنونم. البته من گل دوست ندارم. از بس این روزا تو بیمارستان آوردن برام بدم اومد.
خنده ی پرصدایی میکنه و میگه: جیگرم قبلا از این حرفا نمیزدیا.
کنجکاو نگاهش میکنمو میگم: من قبلا چه حرفایی میزدم؟
میخنده و میگه: عزیزم قبلا میگفتی هر هدیه ای که من بهت بدم دوس داری.
ابرومو بالا میندازمو میگم: من تو همین مدت کوتاه اینقدر باهت صمیمی شدم؟
پوزخندی میزنه.

-عزیزم من دوستت دارم. توهم منو دوست داری. مگه نه/سعی نکن که انکارش کنی. حوصلم سر
میره. پوفی میکنمو

میگم: ببخشید من میخوام استراحت کنم.

جلوتر میاد. رو تخت خم میشه و میگه: عزیزم دلم برات تنگ شده.

اخم میکنمو میگم: من...من یادم نمیاد

میخنده و میگه: یادت میاد...یادت میاد.

اینو میگه و میره.

چرا یادم نمیاد؟ یعنی این عشق منه؟ یعنی قبل تصادف من عاشق این بودم. یعنی میشه به مرور زمان

عاشقش

شم دوباره؟

گل هارو از کنار تختم برمیدارمو میندازمش گوشه ی اتاق.

در باز میش.سمانه خانوم میاد تو و میگه: ساغر خانوم دوستاتون اومدن.بگم بیان تو؟

لبخند میزنمو میگم: شمارو یادمه.

با هیجان نزدیکم میاد و میگه: راست میگی ساغر خانوم؟حالا از من چی یادتونه؟

همون لحظه در باز میشه و فرنوش وو فریماه میان تو.

لبخندی میزنم و میگم: سمانه خانوم بعدا باهم حرف میزنیم.

بلند میشه و میره.رو تخت دولا میشم.همزمان سلام میکنن.

-سلام.بعد اون روز دیگه ندیدمتون.

فریماه مهربون نگام میکنه و میگه: ببخشید ساغر واقعا معذرت میخوام.مامان اینا برگشتن.عموی مادرم

فوت کرد.ماهم رفتیم قبرس.البته مامان هی عمو عمو میکرد فکر میکردیم رفتیم قبرس دیگه تفریح مفریح

خبری نیس.ولی سومش رو که رفتیم فقط با مامان اینا رفتیم کنسرت.

فرنوش-بهتری؟

سرم تیر میکشه.ابروهام میره توهم.

-بهترم.مرسی.بچه ها یه سوال...بهنام...بهنام معشوقه ی منه؟

هر دو گیج نگاهم میکنن.

-با شما.

فریماه-عزیزم مگه چیشده؟

با کلافگی میگم: فقط جواب منو بدین.

فرنوش میزنه زیر خنده و میگه: شما هزار تا معشوقه دارین خانوم خانوما.

فریماه بی توجه بهش میگه: نه عزیزم.معشوقه چیه؟فرنوش یه چیزی میگه.خودت که میدونی اون فرزند

خونده ی پدرته. همین.دیگه جریانی بینتون نبود.

حالا من گیج نگاهش میکنمو میگم: مطمئنی؟

سری تکون میده و میپرسه: ساغر مگه چیشده؟

فرنوش - فریماه...واه چرا دروغ میگی؟

فریماه-اه...فرنوش زر نزن.چرت و پرت نگو اینقدر.
بی توجه به بحثشون میگم: هیچی...چیزی نشده.
فریماه اخمی میکنه...چشماشو ریز میکنه و تو صورتم دقیق میشه و مگه: ساغر چرا پرسیدی؟
فرنوش-این دسته گله خوشگل چرا اینجا افتاده؟
اخم میکنم میگم: نزدیکم نیارش..بوش تنده.اذیتم میکنه.
فریماه بوش میکنه و میگه وااا...ساغر کجا بوش تنده؟کی آورده برات؟
نمیدونم چی بگم.
به جاش میگم: بپرینش اون ور تر...از بوش بدم میاد.
فریماه ابروشو میندازه بالا و میگه: لوس شدیا ساغر.باشه بابا .
بعد گل رو میندازه تو سطل آشغال.
-کی برا آورده؟سامی؟
فرنوش-خدا از این برادرا به مام عطا کنه.
پوفی میکنم.این فرنوش چه قدر حرف میزنه.
فریماه-چه قدر حرف میزنی فرنوش...اووووف..
فرنوش چشم غره ای بهش میره و جوابی نمیده.لبخندی میزنم به حالتاشون.
-خب ساغر نگفتی کی برات آورده...
مکشی میکنم میگم: بهنام.
فرنوش میزنه زیر بهنام؟
سری تکون میدم.
-چیزی هم گفته؟
جوابی نمیدم.
فرنوش خندشو میخوره و میگه: خیلی پسره خوشگله؟؟مگه نه فریماه؟
فریماه -چرا جواب نمیدی؟چیزی گفته؟
مکشی میکنم میگم: خب راستش...راستش رفتارش یجوریه...انگار ..انگار که...
فریماه با کلافگی میگه: خب انگار چی؟

-انگار... که ا باهم ارتباطمون خیلی... خیلی عاشقانه بود.
فروش با هیجان میگه: ایول... چه شانسی.
فریماه اخی میکنه و میگه: این پسره یه چیزیش میشه.

-آرش... آرش... هوووووی با توام.
با عصبانیت نگاهشو از رو سرامیک کف اتاق برمیداره و میگه: چیه؟
-چیه؟ چرا تو فکری؟ بیا یه پک بزن.
بدون توجه به سیگاری که بهش تعارف شده بود میگه: امروز رفتم بیمارستان.
فرید با کنجکاوی نگاهش میکنه.
-خب؟ چیشد؟
ادامه میده: مرخص شد.

فرید میزنه زیر خنده و میگه: احمق... واسه همین ناراحتی؟
بی توجه به فرید از روی مبل بلند میشه و سمت اتاق میره.
-هوووی شام نمیخوری؟
با کلافگی دستی به موهاش میکشه و میگه: نه.. شب بخیر.

+++++

امروز حالم بهتره. دارم میرم از شر اون باند پیچیدگی دور سرم راحت شم.. هنوز خیلی چیزا برام گنگه. جوابی برای خیلی از سوالاتم ندارم. اما حس میکنم که کم کم همه چیز یادم میاد. چشمای مشکلی پسری که تو بیمارستان همیشه بهش برمیخوردم همیشه داره تو ذهنم رژه میره و جوابی براش پیدا نمیکنم. توی حیاط بیمارستان توی راهرو و گاهی پشت در نیمه بسته ی اتاق و وقتایی که واسه عکس گرفتن از سرم از اتاق بیرون میومدم. نگاهش خیلی برام آشناست. این مدت برخوردارم با بهنام کمتر کردم.. راستش اون هم برام آزار دهنده ست. حرف ها و حرکتاش.

حالا احساس میکنم خیلی سرم سبک شد. از آینه ماشین خودمو نگاه میکنم. احساس میکنم خودم رو هم فراموش کردم.

-چیشده؟چرا اخمات توهمه؟

آهی میکشمو میگم: چیزی نیست.فقط یکم خودمو یادم نمود.

میخنده...کلافه میشم.چطور میتونه به این موضوع مهم بخنده.اخمام بیشتر توهم میره.یه آهنگ شاد

میذاره و صداشو بلند میکنه.من صداشو کم میکنم.

با تعجب نگام میکنه و میگه: چته ساغر؟خوبی؟

سرمو تکونی میدمو میگم: هر جا میتونی وایسا.باهات حرف دارم.

اخم میکنه و ماشینو کنار یه پل هوایی پارک میکنه.

طرفم برمیگرده.تو چهرم دقیق میشه.منم چند ثانیه فقط تو نگاهش مکث میکنم.

-خب..میشنوم.

سعی میکنم اروم باشم.اما لحنم بدون اینکه بخوام حالت تهاجمی به خودش میگیره.

-نمیخوای بگی اون نامرد کیه؟ها؟؟؟

نگاهشو ازم میگیره و به ماشینا نگاه میکنهو

-باتوام....من باید بدونم یانه....

سکوتشو میشکنه

-ساغر مثل اینکه تو.....مثل اینکه یه شب میری پارتی و...

با تعجبین گاهش میکنمو میگم: پارتی؟خب؟

لبخندی میزنه و میگه: خب بعدش م*س*ت میکنی.میام دنبالت.فکرشو نمیکردم اینقدر مست باشی

خیلی از دستت عصبانی میشم بهت میگم تو ماشین منتظرتم.تو...هم...توهم جای ماشین من سوار ماشین دیگه

ای میشی و اون شخص تصور اشتباهی دربارت میکنه.

اخمام توهم میزه و باعصبانیت میگم چه تصویری؟ها؟

لبخندش عمیق میشه و میگه: وای چرا منو میزنی حالا.

-خب بقیشو بگو.

-خب دیگه....این میشه که طرف میبرتت تو خونه ش و اونجا به هوش میای.میخواد بهت تعرض کنه

که تو ا.....

باور نمیکردم که همه ماجرا این بوده باشه.چند دقیقه فقط با شوک به چشمای سامیار نگاه کردم و گفتم

: من ..من بخاطر همین موضوع میخواستم خودمو به کشتن بدم؟
میخنده و چیزی نمیگه.

تا وقتی که به خونه میرسیم حرفی نمیزنی. من دارم مدام به خودم فکر میکنم. خب اون بدبخت مگه چه گناهی کرده بود. من اشتباهی سوار ماشینش شدم....به تفکراتم میخندم و دوباره تمام فکرم میرسه به اون چشمای مشکی.

نمیدونم چرا ولی دلم میخواد دوباره ببینمش.

-بله بفرمایید. صدای دخترونه ای تو گوشم پیچید: سلام ساغر جون. خوبی؟

با تعجب گفتم: سلام ممنونم. ببخشید شما

-من مریم هستم. نامزد شروین. شناختی؟

این مدت تو بیمارستان چند باری به عیادتم اومده بود. گفتم: بله. شناختم.

-ساغر جان من امروز میخوام برم لباس عقدمو انتخاب کنم. باهام میای؟ شروینم امروز دادگاه داره

مکشی میکنم میگ: لباس عقد؟ مگه شما باهم عقد نکردین؟

میخنده و میگه: نه عزیزم. اگه بیای ممنونت میشم.

لحن مهربون صدایش بهم حس خوبی میده.

-آره...میام.

-ممنونم عزیزم. یه ساعت دیگه پیام دنبالت؟

-امم..باشه. مشکلی نیست.

با خداحافظی کوتاهی تلفن رو قطع میکنم. کدمو باز میکنم یه مانتوی سفید ساده و شلوار جین

میپوشم. شال سفید مو رو سرم مرتب میکنم. کیف کوچیکی دستم میگیرم.

-عزیزم کجا؟

به چهره ی با تعجب مامان نگاهی میکنم.

-مریم میاد دنبالت. میخوایم بریم لباس عقد انتخاب کنیم.

اخمی بین ابروهاش میشینه.

باشه.مراقب خودت باش.

اینو میگه و زیر لب چیزی میگه که نمیشنوم.

-یه فنجون چای میخورم.

لبخند مهربونی میزنه و میگه:چای خالی که همیشه یه کیکم بگیریم.سری تکون میدم.سفارشمون که

تموم میشه رو میکنه بهمو میگه: بهتری؟

سری تکون میدمو میگم: اره...خیلی بهترم.گرچه گاهی بعضی وقتا سرم تیر میکشه.امکا بازم خوبم.

لبیزخند میرنه و میگه: ببخشید امروز بهت زحمت دادم.فکر کنم تا چایمونو بخوریم دیگه مغازه ها

بازشن.

چیزی نمیگم.احساس خوبی به دارم.

-از قبل تصادف هیچی یادت نیاد؟

میخندمو میگم: میدونین چندمین نفری هستین که اینو میپرسین؟خب یه تصاویر گنگ یادمه.

-خب اگه ناراحتت کردم با سوالم ببخشید.

لبخندی میزنمو میگم: نه...سوالت ناراحتم نکرد.

چایی و دو تا کیک شکلاتی رو جلومون میذارن.کمی از چای دا رو میخورم.یکم از زبونم میسوزه.به روی

خودم نیارم.

بحث. عوض میکنم.

-شما چند التونه؟

ابروهاش بالا میندازه و میگه: بهم چند سال میخوره؟

به صورتش دقیق میشم.صورت سفید و کاملا بدون آرایش.یه قیافه ی ناز.ابذوهای کمونی و چشمای

خوشرنگ.

-خب...اممم...۲۳؟

میخنده و میگه: نه بابا...۲۳ چیه...من ۲۶ سالمه.از شروین یه سال کوچیکترم.

لخند محوی میزنم.خب ۲۶ هم بهش میومد.

-چجوری باهاش آشنا شدی؟

کیک رو قورت مده و میگه: موکلش بودم.

پر از سوال نگاهش میکنم.

-موکلش؟

لبخند تلخی میزنه و میگه: اوهوم.شروین وکیللم شد سر یه موضوعی.

ابروهام توهم میره.با تعجب میپرسم.

-سر چه موضوعی؟البته اگه موردی نداره بهم بگید.

با لحن غمگینی ذل میزنه تو چشمامو میگه: خب راستش طلاق

با تعجب میگم: چی؟

بدنم مور مور شد.طلاق؟

-ینی شما طلاق گرفتین؟

سری تکون میده و میگه: اره....من قبلا یبار ازدواج کردم ..یه ازدواج اجباری.

با تعجب میگم: ازدواج اجباری؟ینی چی؟باکی؟چجوری؟اجبار کی؟کی؟

.....

لبوان چای رو با دست هام بغل کرده بودم.سرد شده بود.پرده ی نازک اشک رو تو چشمای مریم

میدیدم.باورم نمیشد این دختر اینقدر تو زندگیش سختی کشیده باشه..اشکامو پاک میکنم با خنده میگم: چایی

سرد شد.

تاونم میخنده.یه قطره اشک رو گونه هاش سر میخوره با دست هاش پاکش میکنه و میگه: یکی دیگه

بگیم بیارن؟

سری تکون میدمو میگم: بیخیال.فکر کنم تا الان مغازه ها باز شدن.

+++

ساکای خریدمو گذاشتمگوشه ی اتاقم.سرم تیر میکشید.روی تختم دراز کشیدمو سعی کردم آروم

باشم.اما انگار همه چی همه ی صحنه های زندگیم داشت به طرفم هجوم می آورد و من نمیتونستم هضمش

کنم.سر تخت غلت میخورم..روز خسته کننده ای بود.کلی خرید کرده بودم.اما حوصله نداشتم از ساک درشون

بیارم.پلکام سنگین شد و به خواب رفتم.

+++++

-هووووی آرش خوابیدی؟بیدارشو پس ساعت سه بعداز ظهره.
چشماشو با کلافگی باز میکنه و با خمیازه میگه: چی؟ساعت سه؟توچرا شرکت
نیستی؟

فرید لگدی بهش میزنه و میگه: بلند شو خرس گنده.امروز کارم کمتر بود.من میرم یه
دوش بگیرم.توام حاضر شو.یه خبر خوب دارم.
با بی حوصگی از رو تخت بلند میشه و میگه: چه خبری؟
سوالشو بی جوتاب میذاره.کشی به بدنش میده و نگاهی به ساعت میکنه.صورتشو
آب میزنه و منتظر خبر خوبیه که در انتظارشه.
-خب خبر خوبت چیه؟

فرید به جای جواب میخنده و میگه: به این آسونیا نیست.
آرش از رو مبل بلند میشه و به سمتش میخواد حمله کنه.
-نه خب بابا آروم باش..باشه..میگم.....من...مجوز گرفتم...
چند لحظه مات به صورتش نگاه میکنه.باور نکردنی بود اماحقیقت داشت.

ذهنم درگیره.گاه هی دلم میخواد برم بیمارستانو بینم هنوزم اونجا هست یانه..بعضی شبها که خوابم
نمیبرد پشت پنجره ی اتاق بیمارستان می ایستادمو میدیدم داره سیگار میکشه.یه حس آشنایی بهش تووجودم
بود.انگار قبل از همه این اتفاقا من عاشق کسی مثل اون بودم..شاید همه اینا فکروخیال باشه.خدایا کمکم
کن بتونم به یادش بیارم.آهی میکشم و سرمو میگیرم تو دستام.هروقت به خودم

فشار میارم تیر میکشه.البته دکتر میگفت طبیعیه.این هفته مراسم عقد مریم و شروینه.خریدامو
کردم.مامان میگه خیلی بد سلیقه شدم.میگه قبلنا یجور دیگه خرید میکردی.اهمیتی نمیدم.
وقتی حرفای اون روز مریمو شنیدم.وقتی اشکاشو دیدم تو ذهنم فقط یه جمله رژه میرفت."من خیلی
خوشبختم."

از اتاقم بیرون میرم.سمانه خانم طرفم میادو میگه: خانوم سلام.صبحانه حاضره.
سلام میکنمو میگم: سامیار خونه ست؟

مکئی میکنه و میگه: آره... آقا سامیار هستن.

سری تکون میدم و میگم: میشه بهش بگی بیاد پایین؟

-چشم خانوم، الان بهشون میگم.

زیر لب تشکری میکنم و میرم تو آشپزخونه، یکم از آب پرتقالو میخورم.

-سلام آجی کوچولو.

لبخند میزنم.

-سلام داداش بزرگه، صبحونه خوردی؟

سری به نشونه ی نه تکون میدم و میگه: نه.. امروز کار نداشتم گفتم بخوابم که سمانه خانوم بیدارم کرد.

میخندم و میگم: چه وقته خوابه، ساعت نزدیک ظهره.

یکم نون رو به ارمی میجووه و میگه: خب پیشده اینقده خوشحالی دختر؟ چی تو اون کله ی کوچولوته؟

چشمامو ریز میکنم، لبخند میزنم و میگم: من... راستش... یه تصمیمی گرفتم.

نمیدونم عکس العمل سامیارچیه وقتی تصمیممو بشنوه، اما خب باید میگفتم، باید به هر کاری دست

میزدم تا تمام علامت سوالای تو ذهنمو برطرف کنم، باید براشون جواب پدا میکردم، باید حافظه مو بدست می آوردم.

اروم آروم لیوان آب پرتقالمو خوردم و گفتم: خب سامار راستش...

تو حرکاتم دقیق میشه و میگه: راستش چی؟

دست از خوردن بر میدارم.

-خب سامی راستش من... من خیلی چیزا درست یادم نمیاد، خیلی چیزا هنوز برام سواله.

اخم میکنه و میگه: خب؟

مکئی میکنم.. اخماش ینی چی؟ ینی نگم؟

-خب من تصمیم گرفتم یه کارایی کنم تا یادم بیاد یه سری چیزا.

پوفی میکنه و میگه: اینقدر به خودت فشار نیار، دکتر گفت چند ماه دیگه یادت میاد.

آهی میکشم و میگم: خب من.. من نمیتونم دست رو دست بذارم تا چند ماه دیگه، نمیتونم.

تو صورتم دقیقتر میشه، ابروهاشو بالا میندازه با لحن خاصی میگه: میخوای چیکار کنی؟

مکئی میکنم.

-خب..من..میخوام دلیل این اتفاقاتو ببینم.

-چی؟

-میخوام اون آدمی که تو میگی نامرد رو ببینم.

سری تکون میده و میگه: نه ساغر..نمیشه.میفهمی چی داری میگی.

سری تکون میدمو میگم: اره میفهمم.میخوام ببینمش.شاید همه چی با دیدن اون یادم بیاد. پوزخندی

میزنه و میگه: من نمیدارم.

اخمام توهم میره.

-من نگفتم که بگی نمیداری یا میداری...گفتم که برام پیداش کنی.اگه نمیخوای کمکم کنی پس دیگه

حرفی نزن.خودم درستش میکنم.

ابروهاشو بالا میده.از چهرش و حرکاتش ناراحتی و عصبانیت مشخصه.

-بین ساغر ...

میون حرفش میپرمو میگم: تو بین سامیار اگه میخوای برام غیرت بازی دربیاری و مته یه دوست کمکم

نکنی دیگه اسمتم نیارم.

پوزخندی میزنه و میگه: مطمئنی؟

سری تکون میدم و با اطمینان میگم: اره...مطمئنم.

-الو فریماه؟-الو ساغر چرا اروم حرف میزنی؟

با صدای دورگه ای میگم: میترسم سامیار صدامو بشنوه...ساغر به کمکت نیاز دارم.

اونم مته من اروم حرف میزنه و میگه: چه کمکی؟چیشه ساغر؟حالت خوه؟

مکئی میکنم.موندم چجوری پشت تلفن همه چیو تویج بدم.میگم: فریماه من یه تصمیمی گرفت.

-چی گفتی؟نشیدم.

گوشی زو میارم جلو دهنمو دوباره حرفمو تکرار کردم و گذاشتم روی گوشم.

-چه تصمیمی؟

-میخوام اون پسره رو ببینم.اونی که مسبب همه ی این بلاهاس.

اینبار فریماه با صدای بلندی میگه: چی؟ کدوم پسره؟؟ آرش؟

سرفه ای میکنم میگم: اره... آرش...

با تعجب میپرسه: چرا برای چی؟

-فریماه پشت تلفن همیشه همه چیو توضیح داد. باید بیای خونمون یا من پیام اونجا.

مکشی میکنه و میگه: چی؟ نشنیدم. بیار دیگه میگی؟

پوفی میکنم حرفمو تکرار میکنم.

-خب باشه. الان میام پیشت.

-مرسی. پس منتظر م. خدا فضا.

گوشی رو قطع میکنم. یعنی فریماه میتونه کمکم کنه؟ خودش گفته بود که آرش میشه دوست بی اف

فرنوش پس بازم میتونم بینمش.

باید بینمش.

+++++

-یعنی همه کارارو ردیف کردی واسه کنسرت؟

فرید بادی به گلوش میندازه و میگه: اره... همه از همینجا معروف میشن. فوقش زیاد بلیتمون به فروش

نره.

دیدی گفتم میتونم. تو هی میگفتی نمیتونم. مگه الکیه؟

آرش بالشو سمتش پرت مکنه و میگه: خب حالا. منم پارتنی داشتم میتونستم. چند نفرین؟

مکشی میکنه و میگه: من میخونم. یه گروه نمایش داریم. و آخرین برنامه مال توئه.

ابروشو بالا میده و میگه: من؟

میخنده و میگه: بالاخره باید بهترین دانشجوی دانشکده عزیز دل استادایه برنامه ای ارائه بده یانه؟ توام

باید برامون ویال بزی.

اخم میکنه و میگه: من... فرید من خیلی وقته ویلن نردم. چرا حرف بیخورد میزنی؟

بالش رو پرت میکنه طرفش و میگه: بشین بنیم باووو...

-ساغر تو... تو یه چیزیت میشه به قرآن

چشم غره ای بهش میرمو میگم: فریماه من جدی ام. فروش توام اینقدر بیخودی نخند. کمکم کنین. از سامیار که آبی گرم نشد.

فریماه چشمش گشاد شد و با بهت گفت: سامیار؟ مگه به سامی هم گفتی میخوای چیکار کنی؟

مکشی میکنم میگم: خب آره. گفتم. مگه چیه؟

فروش باخنده گفت: سامیار میزنه تو دهن پسره باهش دست به یقه میشه تو بهش میگی میخوای پسره رو ببینی؟

چشمامو ریز میکنم با تعجب میگم: کدوم پسره رو؟ سامیار کدوم پسره رو زده؟

فریماه-خب راستش آرش اون روز اومد بیمارستان. سامیار از ما جریانو پرسید مام گفتیم که همه چیز زیر سر آرشه.

فروش ادامه داد: البته بماند که خان داداش شما چه قدر من و فریماه رو به باد نفرین و فحش کشید که چرا ساغره ما رو بردین پسر بازی.

با اخم میگم: یعنی سامیار آرشو زده؟ آرش دیگه نیومد بیمارستان؟

فریماه پوفی میکنه و میگه: سامیار زده تو گوشش عاشق چشم و ابروت نیست که باز اون طرفا پیداش شه.

مصرانه میگم: من..من باید ببینمش...

فریماه اخم میکنه و میگه: اگه این دفعه باز اتفاقی بیفته سامیار مارو میکشه.

پوزخندی میزنم میگم: اون خیلی بی خاصیته...دیگه اسمشو نمیارم.

فریماه میزنه زیر خنده و میگه: چی؟ ساغره خودتی؟ تو که جونتم واسه خان داداشت در میرفت.

پوزخند دیگه ای میزنم میگم: اصلا فکرشو نکنین. این دفعه هیچ اتفاقی پیش نیاد.

فروش در حالیکه با فرهای ریز موهاش ور میره میگه: خب این دفعه هم میخواین آویزون شین؟ نه؟

فریماه با جدیت میگه: فروش گفته بودی فرید بهت گفته آرش هم میخواد تو کنسرتش برنامه اجرا کنه؟ نه؟

سری کون میده و میگه: آره..دو روز دیگه. فرید گفت دو تا بلیط بهم میده مجانی.

فریماه ابرویی بالا میده و میگه: به فرید بگو سه تا بلیط بده.

فروش لبخند کجی میزنه و چیزی نمیگه.

فقط صدای ویلن بود که تمام سالن سینما رو گرفته بود. احساس میکردم قلبم هر لحظه از سینم بیرون میاد..خون با بیشترین سرعت به رگ هام هجوم آورده بود.

خدای من...این...این همون کسیه که تمام این مدت داشتم بهش فکر میکردم. کسیه که چشمای سیاه آشناس تو خواب و بیداری سراغم می اومد. عرق سردی رو یشونیم نشسته بود.

جمعیت دست میزدن و من مات شده بودم به تمام حرکاتش. به کشیدن آرشه روی ویالن..صدایی که ازش بیرون می اومد شده بود ملودی لحظه ای که داشتم حس جدیدی رو توی قلبم تجربه میکردم و تسلیمش میشدم. یه غرور مردونه توی تموم

حرکاتش بود که نشون میداد هنوز مونده تا تسلیم خودم بکنمش.

جمعیت از سالن متفرق میشدن.

-ساغر پاشو..تموم شد..کجایی تو؟

با تعجب به جمعیت ذل میزنم.

-ها؟چیه؟چرا تموم شد؟

میخنده و میگه: کوفت..منو مسخره کردی؟بلند شو دیگه.

-باید...باید بینمش...باید دوباره بینمش..کجاست؟

فریماه اخمی میکنه و میگه: کی کجاست؟دیوانه شدی؟

از رو صندلی بلند شدم. فریماه زود دستمو گرفتو گفت: ساغر بخدا یه حرکت اضافی کنی هرگز اسممو

نیار.

توجهی به حرفش نمیکنم. دستمو از دستاش بیرون میارم مئه دیوونه ها سمت سن میرم.

کسی نبود. تقریبا سالن خالی شده بود.

فریماه جلو میاد و میگه: بریم الان مسئولش بیرونمون میکنه ساغر..بیا بریم.

ناامیدانه به گوشه گوشه ی سالن زل میزنم. نه...کسی نیست...باید دوباره بینمش...باید دوباره

بینمش...تشنمه...نمیدونم چرا اینهمه تشنمه.

اب معدنی رو از دست فریماه میگیرم.

از سینما بیرون اومدیم. تکیه دادم به نرده های بیرن محوطه. فریماه حواسش به منه. گوشه رو گذاشته رو گوشش.

- الو فرنوش ما اومدیم بیرون. کجایی تو؟ رفتی گل دادی دیگه ندیدمت.

.....-

- آها... باشه. مراقب خودت باش. زیاد دیر نکن.

گوشی رو قطع میکنه.

- ساعت چنده.

ساعتشو نگاه می کنه و میگه: ۱۲ و ۲۰ دقیقه.

خمیازه ای میکشمو یگم: فرنوش کجاست؟

اونم خمیازه میکشه و میگه: با فرید اینا میاد. اونا دیرتر میان. بیا ما بریم.

اخمی میکنمو میگم: میشه بمونیم فری؟

ابرویی بالا میندازه و میگه: ساغر خل بازی در نیار. چشمات معلومه خوابت میاد. بمونیم که چی؟ نکنه

میخواهی امضا بگیری؟

اینو میگه و میزنه زیر خنده. حرفی نمیزنم. شاید مسخره باشه ولی دلم میخواد دوباره ببینمش...

باقی آب داخل آب معدنی رو سر میکشم... هنوز تشنمه.

ساعتارو به عقب برگردون / اگه فرصتی هنوزم موند هبگو تو گذشته چی میبینی / که از آینده تورو ترسونده

ساعتارو به عقب برگردون / اون همه خاطره رو پیدا کنیشت این همه شب تکراری / یه جهان تازه رو من وا

کن

من هنوز زخمی خاطره ام / جز تو هیچ کس رو دلم مرهم نیست

اسمتو صدا زدم وقتی که / حتی اسم خودمم یادم نیست

همه ی امیدمی این روزا / که نجاتم بدی از این زندون

تو فقط اگه بخوای میتونی / ساعتارو به عقب برگردون

+++++

اشکامو پاک میکنم و روی تخته دولامیشم.

بارون میباره..شاید ساعت ۳ صبحه..هنوز بیدارم..خوابم نمیبره..صدای ویالان هنوز تو ذهنمه..انگار هنوز اونجام.

باید دوباره میدیمش.آهی میکشمو دوباره فکر میکنم.این حس جدیدی که تو وجودمه عشقه؟یعنی من اشتباه نمیکنم؟من چه قدر میشناسمشبرای هزارمین بار رو تخت غلت میخورم.

نه شاید یه حس زود گذره...نه نیست...میخوام ببینمش.

اشک تو چشمم جمع میشه.

آخه چرا اینقدر برام آشناست.انگار مدت هاست ازش دور افتادم.انگار باید بهش برسم.

آهی میکشم.دوباره میبینمش.باید ببینمش.

ساعت ۱۲ ظهره.خمیازه ای میکشم و از اتاق بیرون میرم.دست و صورتمو میخورم.مرم طرف سالن.مامانم پاهاش رو روی هم گذاشته و داره فیلم سینمایی میبینه.

-سلام.صبح بخیر.لبخندی میرنه و میگه: سلام.صبح توام بخیر.دیشب خوش گذشت؟

سری تکون میدمو میگم: امشم میرم..خیلی جالب بود.

ابرویی بالا میندازه و میگه: برو صبحونه بخور عزیزم.

اینو میگه و مشغولدیدن بقیه فیلمش میشه.

یه لیوان شیر برای خودم میریزم.انگار سمانه خانم امروز نیست.چون اصلا ندیدمش.

یکم نون و عسل میخورمو پا میشم.

مامان تو سالن نیست.

-مامان؟

از طبقه بالا پایین میاد.لباس بیرون پوشیده.باتعجب میگم: کجا مامان؟

لبخند میزنه و روسری ابریشمیش رو سر مکنه ومیگه: عزیزم امروز ناهار خونه دوستم دعوتتم.دوره

داریم.تو یخچال غذا هست.بابات نمیاد.سمانه خانمم امروز مرخصی رفته.واسه خودت گرم کن.اگه بهنامم

اومد واسه اونم گرم کن.

اخم هام توهم میره.

-باشه..

خداحافظی میکنه و میره. این مامان منم خودشو گیر آورده با این دوره و کلاسای جور واجورش.

یکم لوبیا پلو رو گرم میکنم میخورم. زیاد اشتها ندارم. حاله خوب نیست. نمیدونم چرا اینقدر حاله گرفته.
-به به ساغر خانوووم.

نگاهم به سمت بهنام جلب میشه که حالا روی صندلی میشینه.
-سلام.

لبخندی میزنه و میگه: سلام سلام خانوم خانوما!!! غذا واسه منم هست؟ یکم آب میخورم میگم: آره سر گازه. گرمه. بعد از رو صندلی پا میشمو سمت اتاقم میرم. اصلا نمیتونم یه لحظه هم تحملش کنم. نمیدونم چرا اما اصلا اعصابشو ندارم. درو قفل میکنم. تجربه بهم ثابت کرده بود که تنها موندن با این موجود زیاد درست نیست. نمیدونم چرا حسی بهم میگه حتما میاد پشت در اتاقم. همون لحظه صدای درو میشنوم. لبخندی رو لبام میاد. یعنی خدای حس ششمم.

-بله؟

-عزیزم چرا درو بستی؟ کارت دارم. خندم میگیره.

-بله؟ چیکار داری؟

گلوش رو صاف میکنه و میگه: میای بریم بیرون؟ من درو قفل میکنم این داره چی میگه؟
-نه وقت ندارم.

-اها.. باشه... همین سینمای کنار خیابون یه برنامه ی جالب داره. از دیشب شروع شده. گفتم میای باهم

بریم.

یهو انگار جریان برق بهم وصل کردن.

-چی؟ میام. میام.

میخنده و میگه: میای؟ مطمئنی؟ آخه باید جا رزرو کنم. مکثی میکنم میگم: خوانندش کی هست؟
اونم مکثی میکنه

. -خب راستش نمیدونم زیاد معروف نیست. یه گروه تئاتره با یه خواننده ی جوون... یادم نیست

دقیقا.. وفربد... فربد یادم نیست... پس میای دیگه؟ نمیدونم چطور میشه که یهو میپرسم: آرش... آرش ایزدی هم برنامه داره؟ میخنده و میگه: یادم نمیاد. کی هست؟ جوابی نمیدم.

-ساغر کجا؟ جواب نمیدم. دکمه ی ماتتومو میبندم. یکم رژلب قرمز میزنم به لبام. حتی نگاهش نمیکنم. میتونم قیافه ی پر حرصشو تصور کنم. در کمد رو باز میکنم و یه کیف دستی قرمز رو میگیرم که با لاک ناخونام ست شه. کیفو میکشه و با عصبانیت میگه: کجا؟ پوفی میکنم و میگم: اه... ول کن بابا. هیچ جا با بهنام میرم بیرون. ابرویی بالا میندازه. کیفو میکشم از دستشو میگم: وحشی. اخماش تو هم میره.

-من به این پسره اطمینان ندارم ساغر... خر نشو.. نمیذارم بری. نمیذارم. میزنم زیر خنده و میگم: شما چیکاره ای؟ ها؟ مگه من تو کارت دخالت میکنم که تو خودتو نخود هر آشی میکنی.... برو اونور بذار باد بیاد. چنان بد نگام میکنه که نیشم بسته میشه. خب اصلا به اون چه؟ همون لحظه در اتاقم باز میشه. ای خاک برسرم. الانه که سامیار دکور صورتشو عوض کنه.

-عزیزم منتظرت موندم نیومدی. مشکلی پیش اومده؟ حس کردم الان سامیار داره دود از کله اش بیرون میاد. این پسره هم برامن عزیزم عزیزم میکنه... عجب گیری کردیما.. نیشم تا بنا گوش بازه. به خودم که میام میبینم سامیار نیست. حتما رفته.... حسابی عصبانیش کردم. به جهنم.

-عزیزم کجایی؟ نمایی؟ الانه که شروع شه ها...

از یاد آوری اینکه قراره آرشو ببینم سرخوشانه میخندم و میگم: الان میام عزیز. اینم که انگار جن دیده خیره میشه بهم. آخ آخ گند زدم. اون عزیزمش چی بود الان خیال برش میداره. این که همین جوریشم میرقصه. خدا امشبو بخیر کنه. اخمامو میکنم توهم که حساب کار دستش میاد و نیشاشو میبندد. با لحن جدی میگم: بریم. حرفی نمیزنه و همراهم میاد.

+++

دسته گل رز رو تو دستم میگیرم. سرشو کج میکنه و میگه: خوبه عزیزم؟ بی اختیار لبخندی میاد رو لبام. اگه بدونه این گلا رو واسه کی میخوام و برای چی حتما تا الان خودشو جلوی ماشین انداخته. به دیشب که فکر میکنم بی اختیار لبخند میاد رو لبام. -چیه ساغر؟ خوشحالی؟ چشم غره ای بهش میرمو میگم: مشکلیه؟ با خنده میگه: نه... چه مشکلی. یکم شیشه ماشینو میدم پایین... عطرش خیلی تنده و غیر قابل تحمل.

تو ردیف اول نشستیم. هر چی موقع بلیط گرفتن سعی کردم جای من و بهنام پیش هم نباشه نشد. پفک رو جلوم میگیره. سری تکون میدم که یعنی میلی ندارم. هنوز برنامه شروع نشده. دسته گل تو دستامه. هیچانم از دیشب هم بیشتره. انگار هر قدر که بیشتر میبینمش تشنه تر میشم. یه ساعتی میگذره. حواسم به برنامه های

دیگه نیست. فقط ثانیه شماری میکنم که زود نوبت آرش برسه. برنامه ها پشت سرهم میگذرن. نگاهی به ساعت میندازم. ساعت یه ربع به دوازدهه. مجری برنامه یچی میگه که منو تا مرز سخته میبره.

- دوستای عزیز امشب هم به پایان رسید. امید وارم که لذت برده باشین. شبتون بخیر و به امید دیدار.

چند لحظه مات سن میشم. جمعیت همه پاشدن. دستای بهنام میخوره به دستم.

- کجایی؟ پاشو تموم شده ها.. خوابی؟

اشک تا نزدیکی چشماری م میاد. دسته گل تو دستام مچاله میشه. مقطع مقطع میگم: بهنام من... من

برم دست شویی... تو برو تو ماشین.

- باشه عزیزم. زود بیا.

سری تکون میدم. بهنام تو جمعیت گم میشه و از سالن بیرون میره. به طرف سن میرم. گوشش یه دره. درو

باز میکنم. یه راه خروجی... اشک از رو گونه هام لیز میخوره و زیر لب میگم: چرا نیومد؟ چرا؟ خورد به یه

اتاقک کوچی.. پشت در وایمیسم. صدای فرید رو میشنوم.

- دارم میام خونه. بهتری؟

-.....

- نه بابا میگم آرش یه نفر دیدم. اگه گفتی؟

-.....

میزنه زیر خنده. -ها؟؟؟ از کجا فهمیدی؟

-.....

- بشین بینیم بابا. نمیدونم واسه چی اومده بود..

-.....

- باشه اومدم. مگه من رو گنج نشستم واست سیگار بگیرم همش؟

-.....

- باشه. خدافظ.

همون لحظه در اتاقک باز میشه. از ترس جیغ ارومی میکشم.

- ساغر خانوم؟

چشمای گشادمو باز و بسته میکنمو میگم : بله. شما؟ میزنه زیر خنده. حتما دروغ شاخدارمو باور نکرده. خب خر نیست که.

- شما اینجا چیکار میکنین؟ مکشی میکنمو میگم : من.. من اومده بودم کنسرت. میخنده و میگه: دنبال کسی میگشتین؟ سرمو به نشونه ی نه چند بار تکون میدم. اما همچنان نیشش بازه که نشون میده باور نکرده. با عجله میگم: بیخشید راهو اشتباهی اومدم. خداحافظ. دارم میرم که میگه: سرش درد میکرد که نیومدم. میگرن داره. نفسم تو سینه حبس میشه. یعنی اینقدر ضایع بود. باید خودمو میزدم به کوچه علی چپ. - کی؟ میخنده و چیزی نمیگه.. پامو تند میکنمو از سینما بیرون میرم.

- خل شدی؟ چشم غره ای بهش میرمو میگم: توام که فقط همینو بپرس. خب فریماه چیکار کنم؟ میخوام ببینمش بیار دیگه شاید به یادش بیارم. لبخندی میزنه که یعنی خر خودتی.

- باشه عزیزم. با فرنوش برو. من نیام. امروز کلاس دارم. پوفی میکنم. -مرض کلاس دارم. باید بیای. ابرویی بالا میندازه و میگه: تو مرخصیت تموم نشده هنوز چند روز مونده بود که مرخصی یه ماهم تموم شه. -نه هنوز. بریم دیگه. با تردید نگام میکنه: ساغر تو هدفت چیه واقعا؟ نمیتونم زیر نگاهش از جواب دادن طفره برم.

- راستش.. فریماه.. من..... دوسش دارم. چشمکی میزنه و میگه: من یه فکری دارم. -چه فکری؟ میخنده. -باید یه کاری کنیم که مثلا اتفاقی بینممت. اخمی میکنمو با کنجکاو میپرسم: چجوری؟ چشمک دیگه ای میزنه و میگه: بسپرش به من

-سرم داره میترکه. قرص نداری دم دستت؟ فرید سمت اسپزخونه میره و میگه: قرص نه ولی زهرماری میخوری؟ خودش یکم تو لیوان میریزه و سر میکشه.

-یکم بریز. حالم خوش نیست.

-زیاده روی نکن فقط.

-یکم میخوره و میگه: چی میگی رفیق کارم دیگه از زیاده روی گذشته. باید... باید برم اصفهان. - اصفهان؟ احمق شدی؟ مگه نگفتی مادرت اینا هی برات پیغام میذارن زود بیا و این دختره رو عقد کن؟ مگه نگفتی اگه بری سپهر لهت میکنه؟ ها؟ باقی لیوانو سر میکشه و میگه: گفتم ولی تا کی... باید عقدش کنم.

لیوان از دستای فرید سر میخوره و با عصبانیت میگه: چی؟ پس ساغر چی؟ تو مگه همین دیشب نگفتی عاشقش شدی؟ ها؟ لیوانو روی میز میکشه و با مستی میگه: مجبورم رفیق... مجبورم. ++++++

از فرنوش بهم خبر رسیده بود که آرش رفته اصفهان. نمیدونم بر میگردد یا نه. فریماه گفت که رفته تا سر بزنه به پدر و مادرش شاید برگرده. عین مرغ سر کنده شدم. دارم میمیرم از التهاب درونم. همش باخودم فکر میکنم وقتی یه روزی برگرده و دستش تو دست یه دختر باشه چی میشه؟ چی سرم میاد؟ فرنوش میگه آرش به فرید گفته که دوسم داره. البته راست و دروغ حرفای فرنوش برام مشخص نیست. بدجوری قاطی کردم. اعصابم بهمه. نمیتونم توی هیچ کاری تمرکز کنم. دیگه دانشگاهم شروع شده. بعضی از درسا رو میرم و میشینم. انگار همه چی داره برام واضح میشه این روزا و فراموشییم کمتر شده. عکس رو گرفتم تو دستام. بعضی وقتا نگاش میکنم. چه قدر از فرنوش التماس کردم که برام گیرش بیاره. هنوزم نمیدونم با چه ترفندی از فرید کشش رفته. هیچی بروز نمیده. گاهی فکر میکنم رفته گفته فرید ساغر عکس آرشو میخواد اگه داری بده بهش بدم. ازش بعید نیست. این روزا با سامیار سر سنگین شدم و البته اون هم بامن همینطوره. بهنامم که مته همیشه دورو بر هست. هیچ حس خوبی بهش ندارم. این مدت تنها اتفاقی که باعث شد یکم روحیم خوب شه ازدواج مریم و شروین بود. وقتی به گذشته مریم فکر میکنم از اینکه الان خوشبخته خوشحال میشم. اینکه قبلا به اجبار پدرش تن میده به ازدواج با مرد دائم الخمر و معتادی که وقتی خماره و عصبی خودشو با مشت و لگد زندن به مریم آروم میکنه. و مریم بخاطر پدرش بخاطر اینکه از خانواده طرد نشه چیزی به کسی نمیگه تا اینکه تصمیم به طلاق میگیره به وکالت شروین. صدای زنگ تلفن افکارمو پاره میکنه. شماره فریماس.

-بله؟ -سلام ساغر. چیطوری؟ با کلافگی میگم: میخوای چطور باشم فریماه. خوب نیستم. میخنده و میگه: یه خبر برات دارم که حالت جا میاد. -چی شده؟ چه خبری؟ میخنده و میگه: یارت اومده از اصفهان عزیزززم. نفس تو سینه هام حبس میشه. با هیجان میگم: آرش؟؟؟؟ بر گشته؟؟؟؟

به محض اینکه مطمئن میشم واقعا آرش برگشته یه اهنگه شاد میذارم سریع آماده میشم.. یه آرایش کمرنگ هم میکنم.. اهنگو قطع میکنم. سریع سوار ماشین میشم میرم سمت خونه ی فریماه اینا.
-فری چیکار کنم؟

لبخند میزنه و میگه: فعلا یکم شربتتو بخور فشارت نیفته. یکم از شربت لیمو رو میخورم دوباره با درموندگی میگم: فری یه طرحی نقشه ای بریز. چون من. پوفی میکنه و میگه: توام عاشق چه کسی شدی..

-مگه چشه؟

پوزخندی میزنه و میگه: چیزیش نست منو نخور...زیادی مغروره.بعید میدونم... میپریم تو حرفشو میگم:
بیشعور به جای دلداری دادنته؟من باید بدستش بیارم.باید... میزنه زیر خنده.
-احمق تو مطمئنی نزدیک ۲۰ سالته؟احتمالا ۱۶.. ۱۷ سالت نیست؟
اخمام میره توهم.

-مرض..نخند.چیکار داری به سن من.یه برنامه بچین باهاش تنها شم.
ابرویی میده بالا و میگه: چشم داداش سامیارت روشن. نفسمو با حرص میدم بیرونو میگم:
خر..منحرف نشو..منظورم اینه که یه جوری قفل زبونش باز شه و ابراز عشق کنه.
-خب خر جان منظورم همون ابراز عشقه دیگه. اینو میگه و میزنه زیر خنده.بالشو از رو تختش بر میدارم
و قایم میزنم تو سرش.

بعد از اینکه یکم با فریماه حرف زدم و البته حرفامون نتایجی هم نداشتیم کیفمو گرفتم تا برم
خونه.نزدیکای غروب بود. در باز میشه و فرنوش میاد تو اتاق. تا الان رو با فرید بیرون بود.نفس نفس میزد.انگار
همه پله هارو دویدیده بود.

-سلام

لبخندی میزنه و یه قلپ از شربت نصفه ی دهنی منو سر میکشه.

-ساغر....یه خبر خوووووب..

میخند مو میگم: فریماه بهم گفت آرش اومده تهران.

پوزخندی میزنه و میگه: نه بابا یه خبر دیگه دارم.

-چه خبری؟

-امروز پیش فرید بودم قراره یه جشنی بگیره.یه مهمونی به مناسبت گرفتن مجوز.

با هیجان منتظر باقی حرفاشم.

-گفت فریماه و ساغرم دعوتن.

بی اختیار جیغ خفیفی میکشمو میگم: وووای خدا دوستت دارم.

به خودم تو اینه نگاه کردم. ازدیدن صورت زرد و لاغرم وحشت کردم. زیر چشمام سیاه شده بود. سرفه ی خشداری کردم. تمام تنم درد میکرد. مامان اومد تو اتاق.

- عزیزم بازم که از جات پاشدی؟ بشین واست سوپ آوردم.

- نمی خوام.

با لبخند طرفم میاد. بازومو میگیره و میگه: بیا بشین الان سرت گیج میره بدنت ضعیف شده. چه قد گفتم زودتر بری دکتر هی امروز فردا کردی الان سرماخوردگیت بدتر شد.

پوفی کردم با بی میلی قاشق سوپی که طرفم گرفته بود چشیدم.

- مامان اشتها ندارم میخوام بخوابم.

با تاسف نگاه کرد و گفت: اگه یه آمپول بهت میزدن الان خوب شده بودی. از بس سر تقی. دختر به این گندگی. مگه امپولم ترس داره... والا. کلافه میشم. روی تخت دراز میکشمو میگم: مامان استراحت میکنم خوب

میشم. ظرف سوپ رو میداره رو میز عسلی کنار تختمو میگه: ببین چی میگم امشب دیگه با سامیار میری. این سوپتم بخور. اینقدر لجبازی نکن. غلت میخورم رو تختو جواب بهش نمیدم. درد تو کمرم پیچید. مریض شدنم

بس نبود عادتت هم شده بود قوز بالا قوز. به ساعت نگاه میکنم. تو چشمام اشک جمع میشه. گوشی رو بر میدارم و به فریماه زنگ میزنم. - الو ساغر.. خوبی؟ با صدای خشدارم جواب میدم: سلام فری... حال خوب نیست.

بغض گلومو میگیره. چشمام میسوزه. با ناراحتی میگه: یعنی چی ساغر؟ نمای امشب؟ صبح گفتی استراحت میکنی خوب میشی که؟ یعنی اینقد حالت بده؟ سرفه میکنم و میگم: فریماه من خیلی حال بده. بعد صدامو

دو رگه میکنمو میگم: اما میام. با صدای بلندی میگه: چی؟ میای؟ ساغر نمیفهمم از یه طرف میگی حالت بده از یه طرف ... میپریم میون حرفشو میگم: آره حال بده ولی میام. - چرا اروم حرف میزنی؟ - ببین چی میگم

فری باید بیای دنبالم کسی هم نفهمه... هیچکسی نفهمه. مکثی میکنه. حتما داره حرفامو تجزیه و تحلیل میکنه: میگم ساغر یعنی چی هیچکی نفهمه؟ قایمکی؟

- آره قایمکی. تو کوچه بغلی بمون وقتی اومدم تو حیاط بهت تک میزنم الان حرکت کن تا یه ربع دیگه

منتظرتم. - اوووو ساغر تو غلط میکنی. من جواب داداشو چی بدم. همه چیو زیر سر من میبینه. اهمیتی نمیدم.

- فری تا یه ربع دیگه اینجا باش. کسی نیبنتت. خدافظ.

بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم گوشی رو قطع میکنم. از رو تخت بلند میشم. حال خوب

نیست. ولی باید خوب باشم. باید ببینمش. دلدم داره برای دیدنش ضعف میره. یه پیرهن مشکی استین سه رب

برمیپوشم با ساپورت مشکی، روش هم یه مانتوی کرم میپوشم. اینقدر صورتم زرد و بی حاله که هر چه قدم ارایش کنم بی تاثیر. فقط یکم رژ کونه میزنم رژ لب. موهامم با کلیپس میندم. زود گوشیه میدارم تو کیفم و کیفو میدارم رو دوشم. دور اتاقو با احتیاط باز میکنم. چه خوبه که اتاقم طبقه پایینه. هیچکس نیست. به ارومی قدم از قدم برم میدارم.

- خانوم جایی دارین میرین؟ با ترس از جا میپریم. عقب گرد میکنم با صدای لرزونم میگم: نه...ینی آره...میخوام برم...برم...داروخونه. سری تکون میده و میگه: خانوم اگه حالتون بده بگم بیارن. - نه...نمیخواه اسمانه خانوم. خودم میرم. مامان کجاست؟ مکثی میکنه و میگه: خانوم بالا هستن گفتن دارن استراحت میکنن. سری تکون میدمو میگم: خدافظ. دارم میرم که یهو میگه: خانوم آقا بهنام سراغتونو میگرفتن. تو سالنن. چشمامو گرد میکنم میگم: سمانه میداری برم؟ حرفی نمیزنه. آروم درو باز میکنم. خدارو شکر سامیارم امشب کارش طول میکشه. پنج شنبه ها همش کارش زیاده. سرم گیج میره. احساس حالت تهوع دارم. تند از حیاط بیرون میامو یه تک میزنم به فریماه. بالاخره پیداش میشه.

++++

- ساغر تو حالت خوبه. زیر چشات چرا اینقدر گودشده؟ پوفی میکنم میگم: بیخیال شو فریماه. اومده دیگه نه؟ تاسف بار برام سر تکون میده. چشم غره ای بهش میدمو میگم: مادر بزرگ اگه دوس داری حرکت کن تا سه نشده. به یه خونه ی ویلایی خارج از شهر میرسیم. چند تا ماشین کنار خونه پارکه. فریماه گوشه ای پارک میکنه و میگه: پاشو همین جاس. ابرویی بالا میندازمو میگم: اینجا خونه فریده؟ تو که گفته بودی آپارتمانیه؟ - نه واسه آرشه. تازه خریده مته اینکه.. چون اونجا آپارتمان بود اینجا گرفتن. آهانی گفتمو خیره شدم به خونه. عجب خونه ی باحالی بود. سقف سفالی دو بلکس با پنجره های کوچیک. خیلی بانمک بود. قشنگی قضیه وقتی بود که در خونه رو باز کردیمو حیاط دلباز و بزرگشو دیدیم. خیلی هیجان داشتیم. دست فریماه رو گرفتم. اخماش تو هم رفت.

- تو چرا اینقدر داغی؟

خودمو به نشنیدن میزنم. در خونه باز میشه. قلبم میاد تو دهنم. مات میشم رو چشمای مشکی پر جذبه ش. - سلام فریماه خانوم. خوبین؟ فریماه لبخندی میزنه و جواب میده. منتظر نگاهش میکنم. نه.. انگار منو نمیبینه... درو باز میکنه و با لبخند رو به فریماه میگه: بفرمایین. احساس ضعف میکنم. بغض گلومو میگیره. یعنی اصلا منو

نمیپینه؟ نکنه نامریی شدم؟ دستم تو دستای فریماه عرق میکنه بیرونش میارم. فرنوش طرفمون میاد. انگاری اون زود تر از ما اومده. فرید هم پشتش میاد.

-سلام ساغر خانوم خوبی؟ چه عجب... این سلام کرد. با صدایی که از عمق چاه بیرون میومد گفتم: خوبم. راهنماییمون میکنه رو مبل بشینیم. بیست نفری هستن که باهم مشغول صحبتن. نگام میخوره به ارش از سالن بغلی بیدون میاد. میخنده. چشم هامو میبندم. دختر پوست برنزه و قد بلندی کنارش نشسته دستاشو گذاشته رو بازوهای مردونه و خوش فرمش. آهنگ گذاشتن. فرنوش و فرید دست همو میگیرن از رو مبل پامیشن همه دست میزنن. من مات ارش و اون دخترم. دختره بلند میشه دستاشو میگیره سمت ارشو با خنده چیزی میگه. ارش اول زمینو نگاه میکنه بعد با سرعت از رو مبل بلند میشه و دست دختره رومیگیره و باهاش تانگو میرقصه. دستش رو دور کمرش حلقه میکنه. حاله داره بهم میخوره. شاید حدود نیم ساعت دارم به رقصشون نگاه میکنم. -ساغر کجایی؟ فرنوش کنارم میشینه. سرمو کج میکنم میگم: اون دختره اون دختره کیه؟ فرنوش نگاهی بهشون میندازه لبخندی میزنه و میگه: یلداست. دوست دوران دانشگاهش. اخمام میره توهم.. سر دردم شروع میشه. سرم تیر میکشه. فرید با صدای بلند جوری که همه بشنون میگه: بچه هایی که نوشیدنی خورن بفرمان سالن بغلی. فریماه طرفم میاد. سیگاری از کیفش در میاره و میگه: میکشی؟ از دستش میگیرم. آتیشش میزنه. میذارم رو لبم و یه پک میزنم. سیگار کشیدنو از دبیرستان شروع کردم. البته نه بطور دائمی. فقط بعضی وقتا که با دوستان بیرون میرفتم. هیچکس نمیدونست. یه پک محکم میزنم. نگام سمت ارشه. خودم هم نخوام نگام سمتش منحرف میشه. فریماه از مبل کنارم پامیشه و میگه: من رفتم. ولی تو نخور. سری تکون میدم.. دستام میلرزه. بزور سیگارو تو دستام نگه میدارم. به سالن نگاهی میکنم. خندم میگیره. فقط پنج نفریم. چهارتا دختر با خودم و یه پسر. پسره جلو میاد. لبخند چندشی میزنه و میگه: سلام علیکم مخلص شما امیر علی. دیدم تنهایی گفتم یکم باهم اختلاط کنیم جیگر. معرفی میکنی خودتو؟ اخمام توهم میره. سیگارو میندازم و با پاشنه کفشم روش لگد میزنم. سعی میکنم اهمیتی ندم تا خودش خسته شه و بره. -جیگر چرا ناز میکنی حالا.. نمیخورمت که.... بعد مکشی میکنه نگاه خیره ای به لبام میندازه و میگه: اگر چه خیلیم خوردنی هستی. [سرمو سمت دیگه ای میگیرم. رو دسته ی مبلی که روش نشستم میشینه و خم میشه سمتم.

-آخ... چه رنگ رژی. میدونی چه قد موندم تا تنها شی؟

احساس حالت تهوع ام شدید تر میشه. شیطونه میگه روش بالا بیارم.. نزدیک ترم میشه. زود از رو مبل بلند میشم. سرم گیج میره. میخوام دور شم که دستامو میگیره.

-کوچولو تازه تو دامم افتادی. کجا با این عجله؟

-ولش کن عوضی. هاج و واج موندم. مات شدم تو صورتش. امیر دستمو رها میکنه. آرش جلو تر میاد و با جشونت یقه ی پسره رو میچسبه.

-آ... آرش...

-مگه خودت ناموس نداری عوضی؟

یه مشت میزنه رو صورتش.. انگار همه چی جلو چشمات توهم و تاره. -آ... آرش. داشتیم میفتادم که بازوهای کسی رو دور کمرم حس کردم. انگار پاهام از زمین جدا شد. چشماتو تا نیمه باز کردم. در ماشین باز شد. چشماتو کاملا باز کردم. تو ماشین نشسته بودم. نه... نکنه اون پسره ... خواستم جیغ بزنم که دستای کسی رو رو لبام حس کردم.

-هیس... آرام باش.

چشمات گشاد شد. دستتو از رو لبام بر داشت. لبام تو حرارت سوخت. چشمای مشکی وحشیش تو تاریکی برق می زد. -تو حالت خوبه؟ اشک آرام آرام سر میخوره رو گونه هام. با گریه میگم: به تو چه؟ها؟ تو که ... ماشین حرکت میکنه و سوال من بی جواب میمونه.

-منو کجا میبری؟ها؟

حالا میتونم تو نور چراغ برقای کنار خیابون چهره ی جذابشو ببینم.. حرفی نمیزنه.

-د یه چی بگو لعنتی. با توام.

سمتم بر میگردد و میگه: ساغر؟ بغضم شدید تر میشه... تا حالا کسی اینطوری صدام کرده؟

-جا... جانم؟

ماشینو گوشه ای پارک میکنه. گرد میکنه طرفم. هرم نفساشو حس میکنم. انگار چشماتو جاذبه داره. انگار یه قدرتی که نمیداره چشم ازش بردارم. -ساغر... ساغر میدونم بهم علاقه داری اما... خواهش میکنم دوسم نداشته باش. چی؟ انتظار شنیدن هر چی رو داشتیم جز این؟ حظوری؟ اصلا این میفهمه چی میگه؟

-تو... تو چی میگی؟ من... من نمیتونم. نمیتونم... توهم دوسم.. دوسم داری...

نمیدونم چرا حس کردم یه قطره اشک رو صورتش دیدم. سرشو پایین میگیره و میگه: ساغر خواهش میکنم با من... با من اینکارو نکن. اشکامو که با اصرار لیز میخورن رو گونه هام پاک میکنم.

-من... من چیکار کردم؟ سرشو میکوبونه روی فرمون.

- ساغر دوسم نداشته باش. به چشماش نگاه میکنم.

- نه من.. نمیتونم...

- ببین ساغر ما به درد هم نمیخوریم... سعی کن که بهم فکر نکنی. دستامو جلو بردم و گذاشتم رو صورتش... صورتش خیس بود. دستمو پس زد.

- ساغر بامن اینکارو نکن.. من.. من نمیتونم. سر انگشتم میسوخت. ماشین حرکت کرد. سرمو تکیه میدم به صندلی و فقط به بیرون نگاه میکنم. - رسیدیم. بر میگردم. با التماس به چشماش نگاه میکنم. نگاهشو ازم میگیره. دلم برای لمس کردنش یه ذره شده. از ماشین پیاده میشه. در ماشین رو باز میکنه. بدون حرف از ماشین پیاده میشم. سمت قسمت راننده میره.

- آرش؟ بدون اینکه نگاهم کنه در ماشینو باز میکنه و سوار میشه. وجودم آتیش میگیره. لبام بهم قفل میشن. چشمم خشک میشن. دلم میخواد قدم از قدم بر دارم.. اگه دوسم نداشت پس چرا چشماش خیس بود. پس چرا دستاش گرم بود؟ پاهام سنگین شده. انگار دو تا زنجیر یک تنی بهش وصل کردن. آرش شده بود یه منطقه تو قلبم. یه جایی مته... مته مثلث برمودا. میخواستم سمتش برم.. صدای جیغ لاستیک و مردی که ازم دور میشد نشون میداد که هنوز این منطقه برای من نیست.

++++

- ساغر؟ بر میگردم. سامیار بود احتمالاً تازه از سر کار برگشته. ماشینو کنار خونه پارک میکنه و پیاده میشه - کجا بودی؟ اشک تو چشمم جمع میشه. قفل زبونم باز میشه و با صدایی که به شدت میلرزه میگم: رفته بودم دارو خونه بعد گفتم به فریمه سر بزنم. اونم داشت میفت جشن یکی از دوستای مشترکمون. منم باهاش رفتم. جلو تر میاد و میگه: ببینم تو مگه حالت بد نبودها؟ سرمو پایین میگیرم میگم: حالم بده داداشی. نزدیک تر میاد دستمو میگیره تو دستاش و با عصبانیت میگه: تو با این حالت رفتی جشن؟ها؟ احمق تو که داری تو تب میسوزی. دارم تو تب نبودنش میسوزم. دارم از نبودنش آتیش میگیرم. از اینکه ازم گذشت. این تب که چیزی نیست.

- باتوام؟ چرا جواب نمیدی؟ هر چه قدر گفتم بریم دکتر... هر چه قدر... جلو تر رفتم و خودمو تو آغوش

امنش اندختم.

- ساغر بریم دکتر.

خیسی صورتم خورد به تیشرتش. دستمو گرفت و کمکم کرد سوار شم.

++++++=====

مهربون نگام کرد و گفت: چیزی نمیخوری آبجی کوچولو؟ لبخند تلخی زدمو گفتم: نه داداش. فقط برگردیم خونه. چشمکی زد و گفت: جوجوی خودمی. دیدی آمپول ترس نداشت؟ خندم گرفت.
-سامی بریم دیگه.

ماشینو روشن میکنه و حرکت میکنه سمت خونه. رو تختم ولو میشم. اشک هجوم میاره به چشمام. نباید تسلیم شم. باید به دستش بیارم. باید این منطقه رو برای خودم کنم. باید تا همیشه توش غرق شم. توش بمیرم.
-ساغر کجا رفتی امروز یهویی؟ بدون اینکه سر برگردونم گفتم: هیچ جا مامان رفتم دارو خونه بعدش رفتم خونه فریمه. از اونورم... میون حرفم مییره و میگه: چرا صدات اینطوریه؟ داری گریه میکنی؟ها؟
-نه مامان خوابم میاد. لطفا تنهام بذار. درو میننده. خدارو شکر یبار درکم کرده. هق هقم اوج میگیره.
-ساغر خانوم بیدار شین ساعت نزدیک نه شده دانشگاه ندارین؟ خمیازه ای میکشمو میگم: امروز نمیرم
سمانه.... داری میری درم ببند.

-چشم خانوم. غلت میخورم. سرمو میذارم زیر بالش. دیشب اصلا درست حسابی نخوابیدم. اما عجیب این بود که خوابم هم نمیبرد. در باز میشه. بدون اینکه سرمو از زیر بالش در بیارم میگم: بله؟
-سلام ساغر. منم. مته جن زده ها سرمو از زیر بالش در میارم میگم: ب..بله؟ چیکار داری؟ چند لحظه به چشمام نگاه میکنه و میگه: آژانس کيفتو آورد. کیفمو رو میز میذاره و میگه: دیروز میخواستم باهات حرف بزنم نبود. پتو رو میارم رو بازوهای لختم و میگم: برو بیرون لباس بپوشم میام باهم حرف بزنیم. نچی میکنه و میگه: نه همینجا خوبه. نیازی نیست.. خشن نگاش میکنم بلکه بترسه بره. اما انگار نه انگار. -خب بگو. به میز تحریرم تکیه میده و میگه: ساغر تو رو از بابات خواستگاری کردم. چشمام گشاد میشه. -چی؟؟؟؟
لبخند میزنه و میگه: چرا داد میزنی؟ تو رو از بابات خواستگاری کردم.

ناباور نگاش میکنم... پنج دقیقه فقط دارم نگاش میکنم تا حرفشو هضم کنم. بالاخره به حرف میامو میگم:
-تو... تو غلط کردی...

میخنده و میگه: عاشق همین جواب داداتم. نمیخواهی بدونی بابات چی گفت؟ با اخم بهش میگم:
چی.. گفت؟ چشماشو ریز میکنه و میگه: گفت که موافقه. با عصبانیت از رو تخت بلند میشم و میگم: چرا مزخرف میگی عوضی؟ لبخند چندشی میزنه و میگه: از خداته.. میدونم. اینقدر ناز نکن جلوتر میرم با شدت

به سینهش میکوبم و میگم: برو از اتاقم بیرون گورتو گم کن.....اینقدر چرت و پرت تحویل من نده. تغییر مسیر میده رو تخت میشینه و میگه: ساغر مزخرف کدومه؟ من یخوام باهات ازدواج کنم..بابات هم موافقه...همه آرزوی یه نگاه منو دارن.

-میگم برو گورتو گم کن..برو بیرون. جیغ بنفشی میکشم. نزدیکم اومد..زیر گوشم زمزمه کرد: -بین فکر کردی باجیغ و ویغ میتونی منو از اینجا بیرون کنی؟ها؟دیگه داری مال من باشی...بینم با جیغ کردنات چیو عوض میکنی.

-بین دخترم بهنام پسره خوبییه.از نوجوونی جلو چشمای خودم بوده..اهل هیچی نیست.ماشالا از ظاهرم که چیزی کم نداره.همه چیزش عالیه. اخمام میره توهم.

-بابا من علاقه ای بهش ندارم. لبخند میزنه و میگه: علاقه که خودش بوجود میاد.اما خب باید درست فکر کنی.تصمیم نهایی با خودته. اهی میکشمو میگم: بابا من تصمیمو گرفتم. بابا لبخندی میزنه و میگه: بازم فکر کن ساغر. اینو میگه از رو صندلی بلند میشه و میره.سرمو میگیرم تو دستام.خدایا چرا همه چیز اینقدر قاطی شده...این این وسط چی از جونم میخواد؟دوروزه که داره از اون صبح لعنہتی میگذره.هر روز تهدید..تهدید اینکه بلایی سرم میاره اگه جوابم منفی باشه.زیر فشار این تهدیدا روحیمو باختم.با کسی حرف نمیزنم و فقط تو خودمم. در باز میشه. -حالت خوبه؟ سری به نشونه ی نه تکون میدمو میگم: خوب نیستم سامی.. مهربون نگام میکنه.کنارم رو تخت میشینه. سرمو میدارم رو پاهاش.

-مگه چی شده؟چیه که اینقدر داغونت کرده؟نمیخواهی بگی؟ چونه ام میلرزه.بغضم میشکنه.
-داداشی دارم داغون میشم..دارم داغون میشم. موهامو نوازش میکنه و میگه: ساغر چت شده؟چرا با کسی حرف نمیزنی؟چرا تو خودتی؟کسی اذیت کرده؟ دلم میخواست بگم آره...بهنام اذیت میکنه.تهدیدم میکنه اما زبونم قفل شده بود.خوب ازم زهر چشم گرفته بود.چشمای آبی ملایمش انگار یه دریای طوفانی بود.ظوفانی که میخواست منو توش غرق کنه. ب*و*س*ه ی سردی که رو لبام گذاشته بود و اینکه خیلی راحت میتونست جسممو تصاحب که بدجوری ترسونده بودم. اشک رو گونه هام می ریزه. ساغر حرف بزن.....بگو چت شده؟مگه چیزی جز یه پیشنهاد ازدواجه؟بینم ساغر کاریت داره؟اذیت میکنه؟بگو بهم ساغر. سامیار میگه و من فقط خودمو خالی میکنم تا از فشار روحی ای که رومه راحت شم.نمیونم چند ساعت پریه کردم اشک ریختم.تا وقتی که چشمام بسته شد و خوابم برد. از خواب پامیشم در اتاقو سریع میبندم.چشمم خیلی

ترسیده. هر شب میبندم قبل خواب اما دیشب رو پای سامیار خوابم برد. حالم بهتره. سرماخوردیگیم تقریباً رفع شده بود. باید قوی میبودم تا برم به دوئل. باید میشدم ساغری که هر چی میخواد بدست میاره. موهامو شونه زدم. در اتاقو باز کردم و رفتم دست شویی صورتمو شستم. میدونستم امروز نیست. امروز شنبه بود و همیشه شنبه ها صبح زود با بابا میرفت شرکت. لبخندی میزنم و با خیال راحت میرم تو اشپزخونه. برای امروز کلی برنامه داشتم. باید به همشون می رسیدم. من هنوز تسلیم نشده بودم. ینی نمیتونستم تسلیم بشم. این حسی که تو وجودم بود مانع از این میشد که بتونم با چند تا حرف این منطقه ای که تو قلبم ارزش ساختم برای همیشه خراب شه. نمیشه.

-چی نمیشه؟ مامان ابروهاشو بالا انداخته. دست و پامو گم میکنم میگم: هیچی مامان....نمیشه...نمیشه ترم بعد دو روز برم دانشگاه. این طوری نه ترمه تموم میکنم. نمیدونم این چه جوابی بود که دادم اما خوبیش به این بود که دیگه با شک نگام نمیکرد. روی صندلی روبروش نشستم.. لیوان آب پرتقالی جلوم گذاشتو گفت: ساغر تو تصمیمت قطعیه؟ یعنی جوابت رده؟ نه؟ پوفی میکنم میگم: آره مامان. من تصمیممو گرفتم. لبخندی میزنه و میگه: منم با تصمیمت موافقم به بابات گفتم حالا که این بحثا پیش اومده بهنام دیگه اینجا نباشه. البته قبلا هم بابات تصمیم داشت واسش اپارتمانی چیزی بگیره. پوزخندی میزنم میگم: هیچ نمیفهمم چرا بابا شده دایه ی بهتر از مادر. چشماشو ریز میکنه و میگه: ساغر این حرفا چیه میزنی؟ بابات بهنامو دوس داره. دوباره پوزخند میزنم.

-خب منم همینو پرسیدم. چرا باید دوسش داشته باشه؟ مگه بهنام کیش میشه؟

مامان نگاهشو ازم میگیره و میگه: خب بخاطر دل مهربون پدرته. پوفی میکنم یکم آب پرتقالو میخورم و حرفی نمیزنم. آره بابا مهربون بوده. اما این حساسیتی که به بهنام داشت اینکه این ادم عوضی رو همه جوهره قبول داشت برام هضم نشدنی بود. صبحونه خورده و نخورده از رو صندلی بلند میشمو میرم تو اتاقم. مانتو شلوار تنم مینم و حاضر میشم. -واسه چی میخوای ساغر؟ مکثی میکنم در برابر چشمای پر سوال فرنوش و فریمه گفتم: بچه ها اینقدر سوال پیچ نکنین. فقط آدرس رو بدین. فرنوش داری دیگه؟ فرنوش لبخند میزنه و میگه: اوه..نه ولی میتونم برات گیر بیارم. چشمکی بهش میزنم.

-ساغر میخوای چیکار کنی؟ پوفی میکنم میگم: فریمه میشه اینقدر غر غر نکنی؟ یعنی معلوم نیست میخوام چیکار کنم؟ ابروهاشو بالا میندازه و میگه: از رو نمیری. هوا خیلی سرد بود. به خودم غر زدم که چرا پالتو نپوشیدم. به آموزشگاه موسیقی روبروم نگاهی کردم سوار اسانسور شدم و رفتم به طبقه ی دو. نگاهی به در موسسه میندازم. دستام میلرزن. چرا اینقدر هیجانی شدم. ساغر تو رو خدا عادی رفتار کن. چشمامو میبندم و یه نفس

عمیق میکشم همون لحظه در باز میشه مته جن زده ها از جام میپریم. -خانوم حالتون خوبه؟ پشت بر میگردد. یه پسر جوون تقریبا بیست ساله رو جلوم میبینم. لبخند میزنه و میگه: خانوم حالتون خوبه؟ اخم میکنم میگم: بله خوبم. اگه رد شین منم بتونم برم تو. جای ویلنش رو میداره رو دوششو میگه: بفرما. اینو میگه و میره. پسره ی پررو. یه سالن کوچیک رو ببینم جلوم که چند تا مبل توشه و یه میز تحریرم کنارش. دقیقا مته مطب دکتر. قلبم تند تند میزنه. چند نفر رو مبل نشستن. جلوتر میرم. خانوم منشی دست از نوشتن بر میداره. لبخند مهربونی میزنه و میگه: بفرمایین؟ چند ثانیه نگاش میکنم. یه جوری نگام میکنه شاید فکر میکنه گیرش آوردم. -خانوم من.. من برای کلاس ویالن اومدم. سری تکون میده و میگه: تا حالا تعلیم نگرفتین در سطح مقدماتیشو؟ سری به نشونه ی نه تکون میدم. مکشی میکنه دفتر بزرگی رو جلوش باز میکنه و میگه: ما اینجا سه تا استاد داریم برای ویالن. البته سازای دیگه بیشتر استاد امون. دو تاشون که اصلا وقت ندارن.. شاگردای مقدماتی رو قبول نمیکنن. میمونه آقای اکبری. اخمام میره توهم. -ببخشید استاد ایزدی چی؟ لبخند محوی میزنه و میگه: ایشون وقتشون پره. اخمام بیشتر میره توهم.

-خانوم یعنی نمیتونین کاریش کنین؟ جور خاصی نگام میکنه و میگه: استاد اکبری هم استاد با تجربه ای هستن. تجربشون از استاد ایزدی بیشتره. اه... اصلا چرا این اینقدر اظهار نظر میکنه.

-خانوم من هر چه قدر که پولش باشه میدم یکاریش کنین تا با آقای ایزدی بردارم. تعریفشون رو خیلی شنیدم. ابرویی بالا میندازه و میگه: ایشون مدت زیادی نیست اومدن... میون حرفش میپریم میگم: تو رو خدا یکاریش کنین. یعنی اصلا بیکاری ندارن؟ مکشی میکنه. دفتر و ورق میزنه و میگه: بله دارن. فقط یه ساعت وقت استراحتشون.

-خب یه ساعت کافیه دیگه. مکشی میکنه و میگه: من کاره ای نیستم. باید با استاد صحبت کنم. فقط شمارتونو بدین. اسمتون هم بگین. شمارمو میدم تند میگم: منتظر تماشون هستیم. دیگه منتظر نمیومم تا اسممو بپرسه. تند از آموزشگاه بیرون میرم.

حدود یه هفته از رفتنم به آموزشگاه میرسه. رو صندلی پشت میز تحریرم نشستم. خط کش رو برداشتمو اندازه های طول و عرض ماکتی رو که با بچه های گروهمون تو دانشگاه ساخته بودیم میگرفتم که صدای گوشیمو شنیدم. از یر مقواهایی که رو میزم بود گرفتمش.

-الو.بله؟ صدای دخترانه ای تو گوشم پیچید: الو سلام.از آموشگاه موسیقی تماس گرفتم. از هیجان
نمیدونم چی بگم.

-خانوم پشت خطین؟

-چی؟؟بله..بله...بفرمایین. مکثی میکنه و میگه: خانوم شما هفته ی پیش برای کلاس ویالن اومده
بودین؟ -بله بله خودم بودم.

-امرو با کپی شناسنامه یه قطعه عکس تشریف بیارین.برنامه ی کلاساتون هم آماده ست. با هیجان
میگم: با استاد ایزدی کلاس دارم؟ مکثی کردوگفت: بله استادتون استاد ایزدی هستن. قلبم از هیجان
مینه.میگم: ببخشید خانوم امروز کلاسه؟ میخنده و میگه: نه خانوم امروز که اصلا روز کاری اقای ایزدی
نیست. -با..باشه..من امرو بعدازظهر میام.
-پس مدارک یادتون نره.خدانگهدار.

خداحافظی میکنم.خودمو میندام رو تخت. خدایا منو این همه خوشبختی...محاله در باز میشه.سریع از جا
میپریم.یادم رفته بود درو کلید کنم. بهنام میاد تو با عصبانیت میگم: بلد نیستی در بزنی؟ها؟ پوزخندی میزنه و
میگه: چرا اخم میکنی خوشگلم.بهت نمیاااا... اخمام بیشتر تو هم میره.

-برو بیرون وگرنه جیغ میزنم. بدنم داشت میلرید.نزدیک تر میاد میخنده.عقب میرم هولش میدم سمت
در اما تکونم نمیخوره.نزدیکتر میاد.میخورم به دیوار. -هیچکی صداتو نمیشنوه خانومی... نفسای داغشو رو بدنم
حس میکنم.به کندی نفس میکشم. زبونم قفل میشه. خدایا یعنی تموم شد؟یعنی همه ی پاکیم تموم شد؟خدایا
صدامو میشنوی؟

-تو مال منی ساغر...میفهمی؟مال منی.

نه خدا یعنی باید به این سادگی تسلیم شم؟باید به این سادگی مرگ عفت و غرورمو ببینم.باید به این
سادگی ... انگار یه صحنه هایی میاد جلو چشمم. -ولم..کن...ولم کن.....سامیاااا...سامیار. -جوجو مگه میذارم
بری؟

-سامی داداشی؟کجایی؟داداشی؟ولم کن.ولم کن...

-ساغر کسی جز من خونه نیست... با حرص چنگ میزنه به موهام.... -ولم کن... صورتمو تو دستاش
میگیره و میگه: بین کوچولو تو اول و اخرش مال منی...بهتره خودت جواب مثبتو بدی وگرنه خودم یه کاری
میکنم التماسم کنی نگاهت کنم. موهامو ول میکنه.ا اتاق بیرون میره.در با شدت زیادی بسته میشه. صداها

هجوم میارن تو گوشم...چشمامو مبیندم..ساغر یادت بیاد...ساغر باید یادت بیاد... اما نه فقط یه جای تاریک یادمه با چشمای مشکلی براقی که تو تاریکی سمتم میاد. چشمایی که غریبه نبودند... ++++++

می ایستم جلوی در اموشگاه. نفس عمیقی میکشم. صلواتی میفرستم. ممه میکنم: خدایا کمکم کن. درو باز میکنم. به ارومی وارد میشم. صدای گیتار از سالن بغلی میاد. چند تا دختر بچه دستشون گیتاره و تو سالن انتظار نشستن. خانوم منشی سرشو از رو صندلی بلند میکنه. سلام میکنم. سلام میکنه. لبخندی میزنمو. قطعه عکسو کپی شناسنامه رو از تو کیفم در میارمو میدارم رو میز.

-نگاه دقیقی بهم مینداه و میگه: اون دفه که اومدین اسمتونو نگفتین. حرفو عوض کردم و گفتم: ممنون میشم برنامه ی کلاسامو بدین بهم. مکثی میکنه. ابرویی بالا مینداه. گوشه ی لبای صورتی کمرنگشو گاز میگیره و میگه: استاد هنو در جریان نیستن که کلاس عوض شده. اولین کلاستون هم پس فرداست من اون رو رو کاریم نیست. براشون توضیح بدین که خانوم علیزاده دیگه کلاس نمیان برنامه دانشگاهشون جور در نیما جاش شمارو گذاشتیم. با هیجان میگم: پس فردا؟ کی باید ویالن رو بخرم؟ مکثی میکنه و میگه: جلسه ی اول با جزوه اموش میدن اما خب بهتره سریع تر تهیه کنین. سری تکون میدم و با خداحافظی از اموشگاه بیرون میام.

-این چیه دیگه؟

لبخند میزنمو میگم: ماما ینی نمیدونی این چیه؟ چشم غره ای بهم رفت و جلوتر اومد روی صندلی توی اتاقم نشست. ویالن رو از جاش در میارم. -برای چی گرفتی؟ بدون اینکه نگاش کنم در حالیکه ویالن رو خیلی اروم تو دستام میگیرم میگم: میخوام ویالن یاد بگیرم. میزنه زیر خنده. خشن نگاهش میکنم. -ساغر یادته چه قدر سعی کردم بهت پیانو یاد بدم اخرشم هیچی یاد نگرفتی؟ اصلا چیزی یادم نمیومد.. اخمام میره توهم و میگم: ماما پیانو فرق داره. من عاشق ویالتم. ابرویی بالا میندازه و میگه: خوبه بلد باشی. حرفی نمیزنم. ماما از رو صندلی بلند میش. دستی رو ویالن میکشه و میگه: ساغر درباره ی بهنام...شکی نداری؟ مطمئنی از جوابت؟ پفی میکنم. بهنام با اون چشمای طوفانیش میاد جلوی نگاهم.

-نه ماما... اصلا حتی دلم نمیخواد ببینمش.. کلا دست خودم نیست ازش خوشم نیما. چه برسه... ابروهاشو بالا میندازو کلیپس رو موهاشو محکم تر مبینده و میگه: کسی رو هم دوست داری؟ نگامو از ماما

میگیرم حالا آرش با اون چشمای مشکی و چهره ی جذابش میاد جلو نگام. -اره...یعنی نه...نه کسی رو دوست ندارم. چشماشو ریز میکنه دقیق تو صورتم نگاه میکنه -اگه به کسی علاقه مند شدی بهم بگو. اینو میگه و میره. اه..داشتم حسابی خودمو لو میدادم.بد جوری دست و پامو گم کرده بودم. ویالن رو برمیدارم.آرشه رو میکشم روش. صدای خشداری بلند میشه.

+++++

روی مبل توی آموزشگاه نشستم.خانوم منشی زیر چشمی نگام میکنه و میگه: شما تازه اومدین؟ فقط سری تکون میدم.ابروهای نازکشو بالا میندازه و میگه: ندیده بودمتون. -بیخشید استاد ایزدی کی میان؟ نگاهی به ساعت میندازه.

-الان دیگه کارشون تموم میشه. همون لحظه در باز میشه.نفس تو سینم حبس میشه.یه پسر تقریبا ۱۷ ساله از اتاق بیرون میاد.ویالنش رو میذاره رو دوشش.از منشی خداحافظی میکنه و میره. دل تو دلم نبود داشتم از هیجان منفجر میشدم.

-خانوم میتونین برین داخل. نفس عمیقی میکشم.مدام باخودم تمرین کرده بودم وقتی دیدمش چجوری برخورد کنم.همه چیز از ذهنم پاک میشه.یه لحظه از کارم پشیمون میشم.ویالن رو رو دوشم میذارم و سمت در میرم.

-خانوم از این ور.اونجا خروجیه که.

پاهام منو سمت اتاق هدایت میکنه.از در نیمه باز به ارومی داخل میرم.موهای مشکی پرپشتش جلوی منه.تیشرت طوسی جذب پوشیده با شلوار کتون مشکی.سرشو خم میکنه و از پشت پنجره بیرون رو نگاه میکنه. ویالن رو به ارومی رو صندلی میذارم. با انرژی میگم: سلام استاد. یه لحظه سر جاش مات میشه.با تردید بر میگردد.چشماش بتو چشمام غرق میشه.لبخند میزنمو رو صنلی دیگه ای میشینم. -تو اینجا چیکار میکنی؟ محو نگاهش میشم.

-اصولا اینجا چیکار میکنن؟ساغر هستم..ساغر اریانفر.شاگرد جدیدتون.

چشماشو ریز میکنه خم میشه و تلفن رو برمیداره.

-خانوم سلطانی این خانوم اینجا چیکار میکنن؟

-بله منتظرم. جلوتر میام و میگم: ببخشید استاد خودم بهتون توضیح میدم. خشن نگام میکنه. ضربان قلبم تند تر میشه. همون لحظه منشی وارد میش. نگاهی به من میندازه و بعد هم نگاهی به ارش.

-خانوم سلطانی ایشون اینجا چیکار میکنن؟ مگه نگفتم هیچ کسی حق ندار بخودی بیاد تو این اتاق؟
-الان باخانوم احمدی صحبت کردم. صدش رو بالاتر میبره و میگه: مگه من گفتم باخانوم احمدی حرف بزنین؟

-استاد خانوم احمدی گفتن شاگرد قبلیتون برنامه کلاساش با دانشگاهش تداخل داشت فعلا نمیتونه بیاد به جاش هم این خانوم رو گذاشتن. نگاهی بهم میکنه و میگه: چی؟ بدون اجازه ی من شاگرد جایگزین کردین؟ خانوم سلطانی مکثی میکنه و میگه: آقای ایزدی هیچوقت تو آموزشگاه استاد تعیین نمیکنه کی بیاد کی نیاد. ما این حقو داریم که جایگزین کنیم. شاگردای دیگتون هم شما تعیین نکردین. آرش پوزخندی میزنه و میگه: لطفا برین بیرون. خانوم سلطانی بدون حرف بیرون میره. ++++++

آرشه رو روو سیم ها میکشم صدای وحشتناکی بلند میشه. با حرص از دستم میگیره و میگه: بیار دیگه تمرین کن اول چجوری بگیری. مکثی میکنم در حالیکه سعی میکنم دستاش به دستام بخوره ویالن رو از دستش میگیرم. اخماش میره توهم.

-بین این قسمت باید بره بین شونه و چونهت. سرتو باید خم کنی و نگهش داری. بیار کاری که ازم خواسته تکرار میکنم.

-آها...همین طوری درسته. آرشه رو هم اینطوری بگیر. از اینکه موفق باشدم ذوق زده میشم.

-استاد درسته؟ سری تکون میده از رو صندلی کنارم بلند میشه و میگه: این جزوه رو باید بخونی و دفعه ی بعد فقط روی ملودی زدن باهم کار کنیم. نت هارو خوب یاد بگیر. لبخند میزنم میگم: چشم استاد. سرشو بر میگردونه و میگه: میتونی بری. خوب تمرین کن. دفعه ی بعد باید بلد باشی چجوری بگیریش تو دستات.. نفس عمیقی میکشم. چی از این بهتر...دفعه ی بعد دفعه های بعد هم میبینمش. ویالن رو تو کیف مخصوصش میذارم و میذارمش رو شونه ام. روی صندلی میشینه و میگه: اگه بری ممنون میشم. شاگرد بعدی منتظره. گیج نگاش میکنم میگم: بله..بله..الان میرم. از جام پامیشم و میرم بیرون...چه کار سختی بود. بدون اینکه به کسی نگاه کنم از آموزشگاه خارج میشم.

++++

-آرش؟

اخماش میره توهم.

- ساغر من باهات شوخی ندارم. این چه کاریه؟ بغضمو به سختی قورت مدمو میگم: من شوخی نکردم. خب...

- برو بیرون. بهتره دیگه نیای. بغضم میشکنه.

- آرش من.. من غلط کردم. اخماش میره توهم. بیرون. اشکامو با گوشه آستینم پاک میکنم. - نمیخواستم ناراحتت کنم. جلوتر میاد. چشماش توی یه هاله ای از مهربونی میرخشه. - بخدا دست خودم نبود... میزنم زیر گریه.

- ساغر باشه حالا گریه نکن. مات میشم رو چشماش. هنوزم جای لب هاش رو لبام میسوخت... تشنه بودم به بودنش. خیره نگام میکنه و میگه: گفتم فراموشم کن... چرا سعی نمیکنی؟

- آرش نمیتونم... من... دو.. ست دارم... از اتاق بیرون میره. به در بسته مات نگاه میکنم... یعنی خودش رفته؟ هق هقم بیشتر میشه... تو این سه جلسه خیلی خوددار بودم چطور شد وقتی داغی نفساشو حس کردم از خود بیخود شدم؟ داشتم تو تب نبودنش میسوختم. در باز میشه. لیوانی تو دستاشه. روی صندلی کنارم میشینه و میگه: بیا بخور. نفس خشداری میکشم و با احتساط لیوان رو از دستاش میگیرم. نمیخوام دستام بخوره به دستاشو از خود بی خود شم. همین جوریشم...

- حالت خوبه؟ با التماس نگاهش میکنم.

- نمیتونم حسمو مخفی کنم. اخماش توهم میره.

- ساغر من مال تو گزینه ی خوبی نیستم. بهتره تمومش کنی. اینا فقط احساسات بچگونه ست. بغضم دوباره به گلوم فشار میاره.

- من.. من واست میمیرم... کدوم احساس بچگانه؟ پوزخندی میزنه و میگه: همینی که گفتم.. گفتن این چیزا بچگانه ست.. تو واسه من نمیگیری... اینا همش حرفه. اصلا تو این دنیا کسی برای کسی میمیره. لیوان آب از تو دستام سر میخوره و هزار تیکه میشه. از جام بلند میشم و بدون حرف از آموزشگاه بیرون میام. سوار ماشین میشم. بارون میباره. حال خوب نیست. اون به تموم احساسم بی حرمتی کرد. اشک از چشمم سراریز میشد. تو ترافی مونده بودمو الکی بوق میزد. وقتی خونه رسیدم ساعت ۱۰ شد. بدون حرف رفتم سمت حموم. اشکام امونمو بریده بودن. مدام پوزخندش میومد جلو چشمم. حال خوب نبود. انگار بین همه ی حس هام معلق شده

بودم. آرش شده بود تمام زندگی من. آب داغ رو پوست سفیدم میخورد. لبام هنوز هم میسوخت. آخرین بوسه بود. منطق و عقلم از بین رفته بود. قطره های داغ خون اولش اروم اروم و بعد تند تر از رگ دستم سراریز مشد. چشمامو اروم باز میکنم. هنوز هم پشت در اتاق نشسته بود. اشک تو چشمام جمع شد. سرم رو روی پام گذاشتم. بدنم کرخت شده بود. قلبم به درد اومد...نگاهی به لباس سفید تنم کردم. با تمام وجودم از خودمو این لباس لعنتی متنفر بودم. به سختی بلند میشم خیره میشم به تصویر خودم تو آینه...لباسی که تا چند ساعت پیش برام شده بود لباس خوشبختی. لباسی که باید با دستای مردم از تنم جدا میشد حالا برام لباس غذا شده بود. هق هقم اوج میگیره. همه ی اتفاقات خیلی ناگهانی از یک ماه پیش میاد جلوی چشمام. +++++
شاید آخرین صدایی که شنیده بودم صدای سامیار بود.

-ساغر حمومی؟ بعد از اون هیچی نشنیدم.. چشمام بسته شد و من مته کسی که میخواست سالها بخوابه به خواب رفتم. همه میگن یک هفته بعد بود که چشمام باز شد. اما خودم حس میکردم همین دیروز بود که بخاطر آرش احمقانه ترین کار ممکن رو انجام دادم. بخاطر عشقی که بهش داشتم و اثبات این حس. وقتی از بیمارستان برگشتم سامیار همیشه دورو برم بود. نمیذاشت تنها باشم. بخاطر منم مرخصی گرفته بود و سرکار نمیرفت. اما نگاهم نمیکرد. باهام حرف نمیزد. تنها مامان و بابا و دکتر صبحانی بودن که باهام حرف میزدن.

-ساغر برا چی؟ کی اذیتت کرد؟ ساغر بگو چته؟ و دکتر صبحانی مته مامان و بابا اما به شکل ماهرانه تری میخواست قفل دهنمو باز کنه. و آخرهم قفل زبونم باز شد و پیش دکتر و مامان و بابا اعتراف کردم: من..من کسی رو دوست دارم. مامان و بابا با بهت و دکتر با لبخندی گوشه ی لبش نگاهم کردن. -کی رو دوس داری؟ها؟ و این موضوع شده بود بحث هرروزه. بابا میگفت: هر کیو دوس داری بگو. مامان میگفت اون پیشرف کیه؟ و همه فکر میکردن کسی که بهش علاقه دارم بلایی سرم آورده. اولش مامان اینو مطرح کرد. چشمای بابا آتیشی شد. سامیار جلو اومد و با عصبانیت نگام کرد و گفت: کی؟ بهنام؟ حرفی نزد. تا اینکه مجبور شدن دستامو بگیرن. پاهامو بگیرن و بزور منو بپرن دکتر زنان. دکتر نگاه دقیقی بهم انداخت روسریشو محکم تر کرد و با لبخند گفت: برو اونجا بخواب. وقتی از اتاق بیرون اومدم دکتر سمت مامان و بابا و سامیار رفت. -دخترتون سالمه. من پوزخندی زدم. مامان لبخندی زد. بابا و سامیار اروم گرفتند. اما هنوز سوالا تو ذهنشون رژه میرفتند. کلافه شده بودم. رفتم جلوشون نشستم و شروع کردم به حرف زدن. از اولش نگفتم ولی از وسزطش گفتم. -عاشق شدم...عاشق یه پسر وقتی اعتراف کردم به عشقم...اون..اون..بهم گفت که علاقه ای بهم نداره. چشمای همه گرد شد. سامیار زودتر به خودش اومد و گفت: کی؟ ما میشناسیم؟ اشک تو چشمام جمع شد و

گفتم: آرش... آرش ایزدی. استاد ویلن. دیگه غرورم پیش همه شکسته شده بود. بابا سرشو تکون داد. مامان شوکه شده بود. سامیار به فکر فرو رفته بود. از نگاهش میشد خوند که فهمیده آرش ایزدی کیه. چند وقت گذشت. همه باهام سرسنگین شده بودن. هیچکی باهام حرف نمیزد. اما حواسشون بهم بود. مته دیوانه ها هرروز تصور میکردم آرش کنارمه.. دلم میخواست دوباره برم کلاس ویالن. اما دیگه نمیشد. دیگه همه چیز خراب شده بود. تو دلم به خودم لعنت فرستادم که چرا به عشقم اعتراف کردم. همه چیز مته همیشه میگذشت. روی مبل نشسته بودم. سرمو تکیه داده بودم بهشو داشتم به خودم و آرش فکر میکردم. همون لحظه مامان اومد کنارم نشست.

- ساغر دوروز پیش کسی زنگ زد. میخوان امشب بیان خونه مون برای خواستگاری. از خود بیخود شدم و گفتم: نه... من... من ازدواج نمیکنم... نه... از جا بلند شدم. میخواستم تهدیدشون کنم به خودکشی دوباره. در حمومو باز کردم تیغ رو گرفتم نزدیک رگم. مامان جیغ کشید: ساغر اونو ببر اونور تر دخترم. بذار بهت بگم کین بعد هر کاری دلت خواس بکن. با هق هق گفتم: هر کی میخواد باشه... ولم کنین. کلافم کردین.. دیگه چی از جونم میخوانین؟ ها؟ مامان آروم جلو اومد - یعنی برات فرقی نداره ی باشه؟ خیره شدم تو چشماش. - آرش ایزدی قراره بیاد عزیزم. تیغ از دستم میفته. - چی؟ آرش؟؟ مامان لبخندی میرنه. دستمو میگیره تا منو از حموم دور کنه. - آره عزیزم. مامانش زنگ زد. مکشی کردم گفتم: داری.. داری دروغ میگی؟ مامان خندید و گفت: نه ساغر.. دروغ نمیگم. حتی تو این مدت بابات دربارش تحقیق کرده... - چی؟ تحقیق؟... لبخندی زد و گفت: آره. کسی رو فرستاد اصفهان حتی... خانواده ی خوبین.

شال سفیدی سرم انداختم. به خودم تو اینه نگاه کردم. یکم ماتیک قرم دم به لبام. نه.. بهم نمیاد... یه ماتیک صورتی برداشتمو دم به لبام. در اتاق باز شد. سامیار با چهره ی نگرانی جلو اومد و گفت: ساغر مطمئنی؟ نفسمو بیرون دادم. اینکه اون لحظه حسم چی بود رو هیچکس نمیتونه درک کنه. حس کسی رو داشتم که به همه چیزش رسیده. حس یه آدمی که از همه ی آدمها خوشبخت تره.. باورش سخت بود که آرش یک ساعت دیگه میومد تو این خونه... نگران بودم اما یه نگرانی شیرین. - مطمئنم. روی صندلی نشست و گفت: پس اون گریه هات همش برای این پسره بود؟ ها؟ نگاهمو ازش گرفتم... دیگه دلم نمیخواست اسم بهنامو بیارم. چه برسه بگم بهنام بارها تهدیدم کرد. بعد از اون اتفاق اصلا ندیدمش. مامان میگفت بابا براش یه آپارتمان نزدیک شرکت گرفته و بیشتر کارای شرکت رو به اون سپرده. هنوزم برام هضم نشدنی بود این همه لطف و محبت بابا.

-تو هنوز ۱۹ سالته.هنو بچه ای...برات زوده ساغر.کسی که...کسی که اینقدر احمقانه میخواد خودشو بخاطر یه نفر به کشتن بده بچه ست..این چیزایی که تو فکرته عشق و عاشقی نیست..یه توهم عاشقانه ست...خوب فکراتو کن. پوفی میکنم ومیگم: هیچی تو فکرم نیس.همه چی تو قلبمه سامیار.خواهشا" تو دیگه درکم کن. اخماش میره توهم.

-ساغر نوده سالگی سن کمیه... بهش پشت میکنم.هنوز ناامید نبودم.من عاشق آرش شده بودم.این حس هررو داشت بیشتر میشد.

++++

-ساغر جان عزیزم بیا..مهمونا اومدن. قلبم داشت میرفت تودهنم.هیجان یادی داشتیم.اروم از تو اتاقم بیرون اومدمو رفتم تو سالن.اول نگام خورد به آرش.بی اختیار بهش خیره شده بودم.

-سلام مسیر نگاهم رو تغییر دادم و چشمم افتاد به مردی با موهای جوگندمی و چهره ی جدی و جذابی که بی شباهت با چهره ی آرش نبود.سمانه خانوم سینی چایی بدست وارد سالن شد. نگاهم رفت سمت زنی که با لهجه ی اصفهانی گفت: سلام عروس گلم. مات شده بودم به چشماش...چشماش دقیقا مته چشمای آرش بود.شال آبی ملایمی رو سرش گذاشت بود و ماتو شلوار مشکی با حاشیه های طلایی. سرم رو انداختم پایین و زیر لب سلام کردم. بابا روی مبل دو نفره پیش مامان نشسته بود.سامیار هم روی یه مبل دونفره ی دیگه..کنارش نشستیم. نفس عمیقی کشیدم. مامان گفت: آرش جان شغلشون چیه؟ آرش نگاه خیرشو از من گرفت و گفت: من ویالان آموزش میدم.تو آموزشگاه آوا. بابا یکم از چایی توی استکان رو خورد و گفت: کار موزیک در آمدش چطوره؟ بابای آرش چپ چپ نگاهش کرد و بعد رو کرد به بابا و گفت: نمیدونم کی تو گوش ش خوند که بره تو کار مویک والا تو کل خاندان ما کسی کارش به این چیزا... آرش وسط حرف پدرش پرید و گفت: بابا... بابا نگاه با معنایی بهم کرد. مامان گفت: یعنی شما مخالف شغلشون بودین؟ مامان آرش گفت: خب حاجی خیلی سر این مسایل تعصب دارن.چند تا کارگاه قالی بافی دارن و چند تا هم فرش فروشی تو بازار.آرزوشون بود تنها بچشون کمک دستشون باشن...اما...

-بده رفتم دنبال علاقم.هزار تا موسسه ی موسیقی التماس میکنن پیام باهاشون همکاری کنم. مامان ابرویی بالا میندازه و میگه: چایی سرد نشه. آرش ادامه میده: من همیشه دنبال علاقم میرم تو زندگی.حالام که اینجا هستم بخاطر...بخاطر علاقمه. بابا لبخند میزنه و میگه: پسرم بذار برگترا اول حرف بزنی. آرش سرخ میشه.سرشو میندازه پایین. -آقای ایزدی من همین یدونه دختر و دارم.نفسم به نفسش بسته ست.تو زندگی

سعی کردم واسه بچه هام چیزی کم نذارم. نه واسه سامیار نه واسه ساغر. خوشبختی ساغر منو خوشحال میکنه. اینکه این دوتا جوون همو دوس داشته باشن کافی نیست باید ماهم ازشون حمایت کنیم... بابای ارش سری تکون دادو گفت: درسته... اما من یه اخلاقی دارم. نباید عروس خانوادمون بعد از ازدواج بره پیش پدرش کار کنه. یعنی این اصلا واسه خانواده ی ما بده... تو خانواده ی ما زن فقط وظیفه ش اینه پشت مرد و بچه هاش باشه. باید بچه هاش رو خوب تربیت کنه و اهل زندگی باشه... اینکه من تو کارو زندگیم پیرفت کردم بخاطر این بوده که خانومم اهل زندگی بوده. نه اهل خوش گذرونی و کارای غیر مهمم. بابا اخماش تو هم میره و میگه: رسم و رسومای هر کسی برای ما قابل احترامه. اما دخترم توی یه خانواده ای برگ شده که خانوما هم کار کردن و هم اهل زندگی بودن. توهمه ی ابن بحث و حرف ها فقط داشتیم به ارش نگاه میکردم و آش هم با عصبانیت به پدرش. در آخر هم باباگفت: فک کنم بهتر باشه این دوتا جوون باهم حرفاشون رو بزنین. مامان گفت: عزیزم برین تو اتاق باهم حرف بزنین. اول آرش بلند شد. بعدش من بلند شدم. با قدمای لرزون جلوتر از ارش حرکت کردم. در اتاقو با کردم برقو روشن کردم. -بفرمایید کنار رفتم تا وارد بشه. مکثی کرد. خیره شد به چشمامو گفت: چه اتاق قشنگی. منم خیره نگاهش کردم و گفتم: تو که... اتاقو ندیدی اصلا. وارد اتاق میشه. روی مبل میشینه. منم ری مبل کنارش میشینم. -ساغر خوبی؟ سرمو پایین میدم. میخنده و میگه: دلم برات تنگ شده بود. سرمو بلند میکنم و میگم: دوسم داشتی که اومدی؟ لبخندی مینه و میگه: من اولشم دوستت داشتیم عزیزم. من هم لبخند میزنم..

-پس چرا!!!؟

-هیسیسس..هیچی نگو..... میدونم میخوای چپی بپرسی نیومدم جلو چون گفتم لیاقت تو بیشتر از ایناست. گفتم توانایی ندارم خوشبختت کنم. اما ساغر باور کن دوستت داشتیم و دارم. میخندم. -از کی دوسم داشتی؟ مکثی میکنه و میگه: از وقتی دیدمت. مکثی میکنم. و بعد میپرسم: کی منو دیدی؟ میخنده و میگه: همون شبی که اشتباهی سوار ماشین من شدی.. یادته؟ یادم نبود. سری تکون دادمو گفتم: من وقتی تو بیمارستان دیدمت عاشقت شدم. -ساغر جوابت مثبته؟ میخندم. -بین من باید درسمو خوندم کار کنما.. اهل بچه داری هم نیستیم. میخنده و میگه: قربونت برم خودم بچه داری میکنم تو کار کن خرج مارو بده. اخمامو الکی میکنم توهم و میگم: دیگه چی؟ میخنده و میگه: نه بابا شوخی کردم.. ولی در کل من تزم با بابام فرق داره. بابام فکرش برای یه قرن پیشه. به دل نگیر. ابرویی میندام بالا و میگم: خب من باید فکرامو بکنم بینم چه قدر باهم تفاهم داریم. اخماش میره توهم و میگه:

چی؟؟؟فکراتو بکنی؟ سری تکون میدم.میگه: نخیرم...اینارو پیش بقیه بگو.من الان بله رو میخوام. میخندمو میگم: نه آقا...باید منتظر بمونی حالا حالا ها. از جاش پامیشه.میاد جلوم وایمیسه منم از جا پامیشم.اول نگاهی به چشمام مینداه و بعد نگاهش سر میخوره و میرسه به لبام.لبخند میزنه و میگه: من بله رو قبلا ازت گرفتم.یادته؟ اخم میکنمو مشت مینم به بازوهاش.اخماش تو هم میره بازوو با اون دستش میگیره.چشماشو ریز میکنه و میگه: اوخخخ. شوکه میشم. -چی شده آرش؟درد گرفت؟ جلو تر میرم و دست میکشم رو کتتش. گریه میگیره.

_آرش بخدا فکر نمیکردم محکم ده باشم. با نگرانی نگاهش میکنم.میزنه یر خنده. چشمامو گشاد میکنمو میگم: آرش بخدا میکشمت. میخوام یه ضربه ی دیگه بزنم که پاشو تند میکنه و درو باز میکنه.همون لحظه مامان تو سالن پیداش میشه.پارش حرکت می ایسته. من خودمو مینم به کوچه علی چپو با قدمای اروم میام نزدیک تر.مامان بهم چشم غره ای میره. -ساغر جان باهم حرف زدین؟ -بابا مهمم خونوادش و رسماشون نیست.من و اون مهمیم. بابا لبخند مهربونی مینه و میگه: دخترم خانواده خیلی مهممه.ما خانواده هامون باهم فرق داره. اهی میکشمو میگم: بابا اون با پدرش فرق داره.خودت که دیدی .باباش مخاف کار موسیقی بود اون به علاقهش فکر کرد. بابا اخمی میکنه و میگه: ساغر داری تند میری دخترم.این چیزا که دلیل نمیشن.بالاخره آرش تو این خانواده با همین تعصبات بررگ شده .شاید توی یه مواردی تحت تاثیر خودش باشه اما در بیشتر موارد تحت تاثیر همون خانواده ست. مامان چایی رو میذار جلوی بابا و میگه: علی من از پسره خوشم اومدم.مادره هم بد نبود.فقط باباش تخس بود و زیادی فکر میکرد کسیه.زیادی خاندان ما خاندان ما میکرد اما پسره خوب بود. بابا یکم از چایی رو میخوره و میگه: خانوم هول هولکی که همیشه دختر داد دستشون.آره خاندان خوبین.خیلی سرشناسن اما به ما نمیخورن. من بغ میکنمو میگم: پس من اصلا مهمم نیستم بابا.آره؟ بابا میره تو فکرو میگه: ساغر تو عاقلانه فکر نمیکنی..دخترم تو تا دیروز برنامه های ندگیت چی بود.ایکه معماری بخونی اینکه این رشته رو ادامه بدیو بیای تو شرکت کار کنی.الان داری بخاطر اون پسر از همه ی این اهدافت میگذری؟ بغض میکنمو میگم: بابا خودش گفت که اصلا اهدافش با پدرش یکی نیست.من از هیچی نمیگذرم.اون با کار کردن من مشکلی نداره.مهمم هم اونو.وگرنه پدرش که نمیتونه دخالتی داشته باشه تو زندگی من و اون. بابا پوختی میزنه.مامان رو میکنه به بابا و میگه: حق داره علی.پسره که کلا مشخص بود با باباش فرق داره.چرا اینقدر مخافت میکنی؟ بابا پوختی میزنه و میگه: شما چرا انقدر ساده این؟یعنی پسره بیاد اول کاری بگه نمیذارم کار کنی؟ مامان اخم میکنه و میگه: تو دیگه خیلی بد بینی علی. -اصلا به فکر من

نیستین. مامان لبخندی میزنه و میگه: عزیزم برو استراحت کن. ما باهم حرف میزنیم. ا رو میل بلند میشم و میرم سمت اتاقم. اما بعد پشیمون میشم. پشت دیوار وایمیسم.

-علی بین داری چپار میکنی. ساغر بخاطر پسره داشت خودشو میکشت. مته اینکه یادت رفته همین چند هفته پیش داشت چه بلایی سر ما و خودش می آوری. این مخالفتا برای چیه؟ -خانوم بخاطر این که ساغر داشت فلان بلا رو سرخودش میاورد که همیشه بذاریم بازم بلا سر خودش بیاره. مامان با حرص میگه: کدوم بلا علی؟ پسره خوب بود. بذار این قضیه ختم به خیر شه. بخدا شبا خوابم نمیبره همش میام هی اتاقش بهش سر مینم میبینم در جه حاله. خوابه داره چیکار میکنه. همش چشمم دنبالشه نکنه دوباره بلایی سر خودش بیاره. مگه نشنیدی دکتر صبحانی چی گفت؟ گفت نباید در برابر خواسته هاش جبهه بگیریم . -بذار بینم چی میشه. اینقدر عجله نداشته باش. دخترمون رو که از سر راه نیاریم.

+++++++

صبح همون شب زودتر از هر شب دیگه ای از خواب بیدار شدم. تصمیم داشتم برم آموزشگاه و آرشو ببینم. نمیدونم چرا ولی به همین زودی دلتنگش بودم. لباس پوشیدمو ارایش ملایمی کردم. از خونه بیرون اومدم. میخواستم پیاده روی کنم. از آموزشگاه تا خونمون راه زیادی نبود. در آموزشگاه رو باز مکنم. خانوم احمدی سرش رو بالا میگیره و یه نگاهی به من میندازه بعد یه چیزایی مینویسه. وارد سالن میشم. زیر لب سلامی میکنم و میگم: استاد ایزدی نیومدن؟ مکثی میکنه و میگه: اومدن. الان کلاسشون تموم میشه. سری تکون میدم. در باز میشه و یه دختر بچه از اتاق بیرون یاد. بی معطلی سمت در میرمو بازش میکنم. لبخند میزنمو میگم: سلام. جلوتر میاد.

-سلام عزیزم. اینجا چیکار میکنی؟ الکی اخماموتوهم میبرمو میگم: چیه؟ میخوای برم؟ با محبت نگام میکنه و میگه: مگه میذارم بری خانومی؟ بیا بشین عزیزم. لبخند میزنمو روی میل قرمز خوشرنگی میشینم. -چی میخوری عزیزم؟ مکثی میکنمو میگم: امروز کلاس داری تا ظهر؟ اونم مکثی میکنه. بلند میشه و میره نگاهی به کاغذ روی میز میندازه و میگه: نه عزیزم. این آخرین کلاس بود. برنامه هام عوض شده. لبخند میزنمو میگم: میای بریم نهار؟ چشمکی میزنه. -چرا که نه. از جا میپرمو ناخود آگاه گونه شو میبوسم. با شیطنت نگام میکنه و میگه: این یعنی بعله؟ چشمامو ریز میکنمو میگم: بیا بریم اینقدر حرف تو دهن من نذار. میخنده و میگه: قریون دهنتم برم. کت بلندشو برمیداره و میگه: بریم. باهم از در بیرون میریم. خانوم

احمدی چند لحظه رومون مات میشه و بعد خداحافظی میکنه. سوار ماشین آرش میشم. نگام میکنه و میگه:
ساغر؟

-جونم؟

-خیلی خوشحالم که تورو دارم.

لبخند میزنم. حس خوبی دارم. لبخند محوی رو لبای آرش میشینه. ماشین شروع به حرکت میکنه.

همین که میخوام حرف دلم رو با تو بگم میری

آره میدونم بد بوده کارم، ایجوری دلگیری

میشه ایندفعه منو تو ببخشی

میشه نگی میخوای ازم جدا شی

میشه ببخشی و بگذری عشق من

میشه فراموشت بشه گناهم

میشه نگاه کنی به اشک و آه ام

هنوزم از همه بهتری عشق من

منو ببخش اگه بچگی کردم

بذار دستاتو تو دستای سردم

منو ببخش میدونم اشتباه کردم

منو ببخش اگه از تو بریدم

اگه شکستی و هیچی ندیدم

منو ببخش اگه بازم خطا کردم

به خودم که میام دستام تو دست آرشه. نفسم حبس شده. آرش داره با یه دستش رانندگی میکنه. برمیگرده

و نگرهای به دستامون میندازه. آستینم رو بالا میده.

_آرش چیکار میکنی؟ آستینمو ول کن. توجهی نمیکنه. بالاخره آستین ماتتومو میده یکم بالا.

-پس واقعا این حماقتو کردی؟؟ هنوز جای زخم روی مچ دستم بود.

-حماقت نبود.عشق محض بود. آهی میکشه و میگه: کاش لیاقتشو داشته باشم.

" تو که همیشه سنگ صبور این دل تنهایی

اگه نباشی دنیا تمومه،دیگه چه دنیایی میدونی چیه،دیوونگی بسه، غرور چشم مو غمت شکسته نگاتو برندار از تو نگاه من اگه میشه بذار پیشت بشینم پشیمونم عزیزه نازنینم بیا ببخش دوباره این گناه من منو ببخش اگه دیوونه بودم تو که میترسیدی خونه نبودم اگه تو پاکبو همش گناه کردم منو ببخش هنوز اگه میتونی اگه مثل قدیما مهربونی منو ببخش عزیزم اشتباه کردم منو ببخش اگه بچگی کردم بذار دستاتو تو دستای سردم منو ببخش میدونم اشتباه کردم منو ببخش اگه از تو بریدم

اگه شکستی و هیچی ندیدم منو ببخش

اگه بازم خطا کردم"

-آرش کمش کن.امیار زنگ زده. صدای آهنگو کم میکنه.گوشیمو از کیفم در میارم و دکمه ی سبز رو

مزنم.

-الو سلام داداشی.

-ساغر زود...زود خودتو برسون.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-چی؟؟؟چیشده؟ سامیار با صدای خشارو بغض دارش میگه: ساغر بیا بیمارستان ... بابا... یه دقیقه فقط دارم این کلمه رو برای خودم هضم کنم. -چی؟الو...چی گفتی؟ آرش برمیگرده طرفمو میه: چیشده؟ساغر خوبی؟ صدای بوق یعنی گوشی قطع شده.گوشی از دستم سر میخوره. آرش ماشین رو گوشه ای پارک میکنه و سمت م میشه. -ساغر خوبی؟چرا حرف نمیزنه. زمزه وار میگم: آرش...بابام. باید بریم بیمارستان.

+++++

تند از ماشین پیاده میشمو میرم سمت ورودی بیمارستان.

-خانوم پدرمو اینجا آوردن.کدوم اتاقه؟ پرستار گوشی رو میداره و میگه: اسم پدرتون چیه؟ با بغض میگم: علی...علی آریانفر. اسم رو وارد کامپیوتر میکنه و میگه: سی سی یو..از این طرفه. پامو تند میکنمو میرم سمت پله ها. صدای پاهای آرش هم که همگام بامن بود میشنیدم. مامان رو صندلی نشسته بود و سرش

رو تو دستاش گرفته بود و گریه میکرد..سامیارهم تو راهرو قدم میزد. یا گریه میرم سمت مامان -مامان.... مامان سرش رو بلند میکنه.با گریه میاد سم من و و تو بغلم اشک میریزه.

-مامان چرا!چرا اینجوری شد؟

-بهنام....اون پسره... هق هقم قطع میشه.از بغل مامان بیرون میامو میگم: بهنام چی؟ مامان در حالیکه اشک میریزه میگه: اون پسره پولای شرکتو بالا کشید و فرار کرد.به بابات زنگ زدن بابات سکنه کرد.... - چی؟بهنام؟ مامان روی صندلی میشینه و میزنه زیر گریه.آرش میاد سمتمو میگه: ساغر آروم باش. باگریه میگم: میدونستم...میدونستم...اون پسره بدبختمون کرد.

-یکم فقط بخور. نگاه درمونده ای به آرش میندازمو میگم: نمیتونم آرش. یکم از ساندویچو کوچیک میکنه و میگه: دهننتو باز کن فقط...بخور دیگه عزیزم.اینطوری که ضعف میکنی. بزور یکم از ساندویچو میخورم. سامیار میاد کنارمون رو صندلی میشینه و میگه: به دایی اینا گفتم بیان.شروین و مریم ماه غسل بودن. سری تکون دادم.آرش ساندویچی رو طرف سامیار گرفت و گفت: با نخوردن چیزی عوض نمیشه. سامیار ساندویچو گرفت و گفت: مرسی. -سامی این پسره چرا اینکارو کرد؟بابا که بهش همه چیز داده بود.چرا؟ سامیار آهی کشید و گفت: نمیدونم ساغر.نمیدونم. با بغض میگم: بابا خوب میشه؟ سامیار دستامو میگیره و میگه: عزیزم اره...خوب میشه... .. سامیار بلند میشه و سالن رو متر میکنه.تکیه میدم به بازوهای آرش که خوابم میبره.

++++++

دوروز بود که تو بیمارستان بودم.امروز بابارو منتقل میکردن به بخش.حالش بهتر بود.میتونستم ببینمش. آرش کنارم نشسته بود. مامان اول رفت تو تا بابا رو ببینه.با گریه از اتاق بیرون اومد.

-سامیار من اول برم. سامیار آهی کشید و گفت: برو عزیزم.فقط گریه نکن.بهش روحیه بده. سری تکون دادمو رفتم تو. اشک تو چشمام جمع شد ولیسعی کردم که گریه نکنم. جلو تر رفتم.بابا نگاهی بهم انداخت.انگار به اندازه ی چندین سال پیر تر شده بود. با بغض میگم: بابا...بابا جون. لبخند محوی میزنه و میگه: ساغر....بابا حالت خوبه؟ منم لبخند میزنم.

-آره بابا جون.شما خوب باش..

منم خوبم. دستای بابا رو میگیرم تو دستم.رو دستاش کبود شده و پر از جای سرنگه.

-آرش هم اینجاست بابا؟ سری تکون میدم.

-بهش بگو بیاد توباهاش حرف دارم. باحال خرابی از اتاق بیرون میام

با حال خرابی از اتاق بیرون میام. به آرش اشاره میکنم که بره تو اتاق. میشینم رو صندلی. سامیار میاد کنارم میشینه.

-ساغر تو و مامان برین خونه. من میمونم. سه روز دیگه بابا مرخص میشه. سرمو پایین میارمو میگم: بهنام فرار کرد؟ سامیار اهی میکشه و میگه: پیداش میکنن.. تو برو خونه.

+++++

بابارو میارن خونه. دکتر گفته باید دور از هر هیجانی باشه و یه محیط اروم داشته باشه. این دوروز آرش بعد از ظهرها میومد خونمون. توی سالن مینشست. کنار هم چایی میخوردیم. بعد می رفت تو اتاق بابا و باهم حرف میزدن. نمیدونستم چه حرفی که بابا اصرار داشت تنها باهاش حرف بزنه. سومین روز آرش از اتاق بابا اومد بیرون لبخند مهربونی زد و گفت: بریم بیرون شام بخوریم؟ مکثی کردم و گفتم: میگین چی گفتین؟ میخنده و میگه: بریم هم حرف بزنیم هم شام بخوریم. تند میرم تو اتاقمو آماده میشم. سامیار میاد تو اتاقمو میگه: کجا میری؟

-میرم شام بیرون با آرش.

شیطون نگام میکنه و میگه: با اجازه ی کی؟ میخندمو میگم: ساااامیار. اخماشو الکی میکنه توهمو میگه: برو فقط مراقب خودت باشیا. چشمی میگم و با آرش از خونه بیرون میام.

+++++

-چرا سس نمیزنی به سالادت؟

کاهو رو میذارم تو دهنمو میگم: چاقم میکنه. میخنده و میگه: تپل خانومی منی.

تو دلم کلی قند آب میشه. لبخند گنده ای میزنمو میگم: آرش_____؟ مهربون نگام

میکنه و میگه: جون آرش؟

-بابا بهت چی میگفت؟ ابروهاشو بالا میندازه و میگه: اول کبابتو بخور تا سرد نشده میتروسم بعدش اشتها نداشته باشی. چشمامو ریز میکنم میگم: اگه نگی مغزتو میخورم!!! میخنده و میگه: آخ آخ...باشه خانومی..میگم.

دست از خوردن بر میدارم میگم: خب..منتظرم. خیره میشه تو چشمام.

-میگی یانه؟ لبخند محوی میزنه.دستشو میکنه تو جیبش و جعبه ی طلایی خوشرنگی رو که طرح قلب داره بیرون میاره. با تعجب نگاهش میکنم.دکمه ای میزنه و جعبه باز میشه.ملودی آرومی تو گوشم میپیچه.حلقه ای با نگینای ساده و شیکی بین قلبای توی جعبه می درخشه. مات میشم تو چشمای آرش.
-بامن ازدواج میکنی؟ لبخند میزنم تو چشمات غرق میشم دستامو میگیره جلو و حلقه رو میداره تو دستم. اشک تو چشمام جمع میشه.دستامو میبوسه. -عزیزم قول میدی بخاطر هیچی و هیچکی ترکم نکنی؟قول میدی بهم اعتماد داشته باشی؟ میون گریه میخندم میگم: آره آرش...قول میدم.

چشات آرامشی داره که تو چشمای هیشکی نیست

میدونم که توی قلبت

بجز من جای هیشکی نیست

چشات آرامشی داره

که دورم میکنه از غم

یه احساسی بهم میگه

دارم عاشق میشم کم کم

تو با چشمای آرومت

بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو

داری یاد منم میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

تورویای تو بودم که

واسه من دست تکون دادیییییییی
از بس تو خوبی ، میخوام باشی تو کل ، رویا هام تا جون بگیرم ،
تا تو باشی امید ، فردا هام
چشات آرامشی داره که پابند نگات میشم
بین تو بازی چشمات دوباره کیش و مات میشم
بمون و زندگیمو
با نگاهت آسمونی کن
بمون و عاشق من باش
بمون و مهربونی کن

آرش از تو آینه برام لبخند پر معنایی زد. منم براس لبخند زدم. تو دلم گفتم خدایا به امید تو.. نفس عمیقی کشیدم و برای بار سوم گفتم: با اجازه پدر و مادرم و همه بزرگترا بعله. صدای هلهله و دست تو گوشم پیچید. دستای آرش رو محکم تو دستام گرفتم. مامان ریحان، مامان آرش اومد جلو و گونمو بوسید.. گردنبندی رو دور گردنم بست و بعد به تر تیب تموم فامیلا.

-شروین موهامو بوسید و زیر گوشم گفت: بالاخره یکی خر شد تو رو گرفتا. چشم غره ای بهش میروم میگم: لوووس نشو. میخنده و میگه: شوخی کردم آجی.

مریم یه دونه زد تو بازوشو گفت: شروین اذیتش نکن. داشتتم میخندیدم که چشمم افتاد به دختری که دستاشو سمت آرش دراز کرده بود. همون دختری که تو جشن فرید همش دورو برش بود. پوفی کشیدم و رفتم سمتشون. لبخندی زدمو گفتم: آرش جان معرفی نمیکنی؟

آرش لبخنددی محوی زد و گفت: یلدا دوست دوران دانشگاهم. دختره لبخندی که بیشتر شبیه پوزخنده میزنه و میگه: آرش یادت نره. ابرو هامو بالا میندازم. یلدا از ما دور میشه. ابرو هام میره توهم.

-آرش چی رو یادت نره؟ میخنده و میگه: حسود خانوم چیز مهمی نیس. میای بریم

برقصیم؟ نگاهی به وسط باغ میندازم. ارکس آهنگ شادی رو پخش میکنه. وسط غلغله ست... از میون جمع فنوش و فریماه رو هم میبینم. آرش از جا پامیشه و میگه: الان میام. نگام بین جمع میچرخه. سامیار میاد پیشم میشینه و میگه: ساغر دلم برات تنگ میشه. میخندمو میگم: مگه میخوام برم بمیرم؟ اخی میکنه و میگه: خدا نکنه. همون لحظه آرش میرسه و سمت دیگم میشینه.
-خوب آجی منو مال خودت کردیا.

اشک تو چشمام جمع میشه. گونه های سامیارو میبوسمو میگم: داداشی. میخنده و میگه: گریه نکن آرایش پاک میشه دختر.

منم میخندم. همون لحظه دستام تو دستای آرش گیر میکنه. همراهش بلند میشم. هیچکس وسط نیست. همه باهم دست میزنن. نور قرمزی وسط باغ رو گرفته. نزدیکترم میاد و پیشونیمو می ب*و*س*ه. باد موهای قهوه ایمو تکون میده. انگار دارم تو رویام زندگی میکنم. هر دو دستم تو دستاشه و با میرقصیدیم.

You are the candle, love's the flame

تو مثل یه شمع میمانی و عشق مثل یک شعله

A fire that burns through wind and rain

آتشی که در میان باد و باران می سوزد

Shine your light on this heart of mine

شعله عشقت را بر قلبم بتابان

Till the end of time تا آخر زمان

You came to me like the dawn through the night

تو مانند سپیده ای هستی که پس از شب به پیشم می آید

Just shinin' like the sun

درست مثل آفتاب می درخشی Out of my dreams and into my life

و در زندگیم ، جدا از خواب و رویا یم

You are the one, you are the one

تو تک هستی، تو تک هستی

Said I loved you but I lied

به تو گفتم عاشقت هستم ولی دروغ گفتم

Cause this is more than love I feel inside'

چون در درونم چیزی فرا تر از عشق احساس می کنم

Said I loved you but I was wrong

گفتم عاشقت هستم، ولی اشتباه می کردم

Cause love could never ever feel so strong'

چون عشق نمی تواند اینقدر پر قدرت باشد

Said I loved you but I lied

به تو گفتم عاشقت هستم ولی دروغ گفتم

With all my soul I've tried in vain

با تمام وجود، عبث تلاش کردم

How can mere words my heart explain

چطور کلمات خشک و خالی، میتوانند قلبم را توصیف کنند؟

This taste of heaven so deep so true

از درون احساس میکنم که در بهشت هستم I've found in you

و این احساس را مدیون تو هستم So many reasons in so many ways

با وجود تو راهها و دلایل زیادی دارم My life has just begun که احساس کنم زندگیم جان

دوباره ای گرفته Need you forever, I need you to stay برای زنده بودن و برای همیشه به تو

نیاز دارم You are the one, you are the one تو تک هستی، تو تک هستی You came to

me like the dawn through the night تو مانند سپیده ای هستی که پس از شب به پیشم می آید

Just shinin' like the sun درست مثل آفتاب می درخشی Out of my dreams and into

my life و در زندگیم ، جدا از خواب و رویا یم You are the one, you are the one تو تک

هستی، تو تک هستی Said I loved you but I lied به تو گفتم عاشقت هستم ولی دروغ گفتم But

Said this is more than love I feel inside اما در درونم چیزی فرا تر از عشق احساس می کنم

I loved you. . . but I lied به تو گفتم عاشقت هستم. . . ولی دروغ گفتم همراه باهم اهنگو میخوندیم.

+++++

وقتی اهنگ تموم شد زیر گوشم گفت: Said I loved you but I lied بعد از اون یه اهنگو شاد و تند گذاشتن. سامیار اومد جلو و گفت: بسه دیگه. حالا نوبت منه. میخندمو همراه سامیار و فریماه و فرنوش و شروین میرقصم. بعدش میام پیش آرش میشینم. فرنوش سینی نوشیدنی بدست جلو میاد. -بچه ها فقط همین دوتا مونده بود. میخورین؟ زیر چشمی به آرش نگاه میکنم میگم: آرش بخوریم؟ آرش میگه: همشو نه.. فقط یکم. باشه؟ فرنوش پوفی میکنه و میگه: اگه همشو نخوردین اسممو عوض میکنم. میخندمو میگم: حرص نخور اینقدر عزیزم.

لیوان رو بر میداریم. فرید جلو میاد و میگه: فرنوش میای برقصیم؟ فرنوش لبخند گنده ای میزنه و همراهش میره. به آرش نگاه میکنم. لیوان رو جلو میاره. منم لیوانو میارم جلو و همزمان باهم میگییم: به سلامتی تو. احم میکنم میگم: نخیرم به سلامتی تو. اونم احم میکنه و میگه: نخیرم به سلامتی تو. خم میشه و ادای حمله کردنو در میاره. لیوان از دستم سر میخوره و میفته. با احم نگاش میکنم میگم: تقصیر توئه. آرش میخنده. لیوان خودشو هم میندازه و میگه: به سلامتی تو. میخندمو میگم: دیوونه.

امشب انگار همه چیز یه جور دیگه ست. انگار همه چی داره بهم لبخند میرنه. به ستاره ها نگاه میکنم. عجیبه که توی هوای پر از گرد و خاک میتونم ستاره هارو امشب اینقدر واضح ببینم. صدای بوق ماشینای پشت سرمون حالمو بهتر میکنه و از همه مهم تر مردی که پیشم نشسته. -آرش؟ بر میگرده و میگه: جون آرش؟

میخندمو میگم: یکم آروم تر... با یه لحنی میگه: نه..دیگه طاقتم تموم شده. هی خدا خدا میگردم زود تموم شه. یه هیجان بزرگ همراه ترس تو سینم حبس میشه. میخندمو نگاهی به آرش میکنم میگم: بریم خونه. خوام میاد.

شیطون نگام میکنه و میگه: بلا شدیا. صدای بلندی تو گوشم میپیچه. برمیگردم. ماشین کنار ماشینمون حرکت میکنه و مدام بوق میزنه. فریماه و فرید و فرنوش برامون دست تکون میدن. آهنگ بلندی گذاشتن و جیغ و ویغ میکنن. داد میزنم: فریماه دفه ی بعد نوبت توئه ها. فریماه میخنده و میگه: خدا از دهنش بشنوه. فرنوش جیغ میزنه و میگه: نامرد میمردی گل رو مینداختی تو دستای من. میخندم. آرش بشو میدادما. آرش میخنده و میگه: خب چیکار کنم. هولم. دوباره هیجان بهم دست میده.

-خانومی چرا ساکت شدی؟ لیمو آویزون میکنم میگویم: هیچی

دستامو محکم میگیره و میگه: قربونت برم عزیزم. فک کردم خجالت کشیدی. اخمام میره توهمو میگویم:

من و خجالت؟ میخنده.

+++++

در خونه رو باز میکنه.

-خانوم خونه بفرمایین.

لباس عروس دکلمه و دنباله دارمو یکم بالا میدمو میرم تو. همین که از در میام تو. دستامو میگیره و

آروم تکیه م میده سمت دیوار. نفساینامنظمش تو صورتم میخوره و من غرق میشم تو اون طعم شیرین که رو

لبام حسش میکنم.

-برم یه دوش بگیرم. بر میگردم عزیزم.

چشمام خمار شده بود.

-میشه نری؟

لبخندی زد و گفت: زودی میام بیرون.

_چیه؟ توام میخوای بیای؟

انگار گونه هام قرمز میشه. سرمو پایین انداختمو گفتم: نه...من...من...برم...لباسمو عوض کنم. دستمو

کشید و با لبخند گفت: کجا خانومی؟ منتظر میمونی خودم برات عوض کنم. نگامو ازش گرفتمو گفتم: برو

دیگه. خندید. دستمو ول کرد. کت و شلوارشو در آورد انداخت رو مبل و رفت سمت حموم. رفتم تو اتاق. ست

قرمز و مشکی حس خوبی بهم داد. همین سه روز پیش بود که کلی همه جارو همراه آرش گشتم تا بالاخره از

این ست خوشم اومد. نگاهی به خودم توی آینه ی میز توالی انداختم. عرق روی پیشونیم نشسته بود. با دستام

پاکش کردم. خیره شدم به حلقه ی تو دستم. حس میکردم خوشبخت ترین دختر دنیام. از اتاق بیرون اومدم. عطر

آرش همه جای خونه پیچیده بود. کتتش رو از رو مبل برداشتمو با تمام وجودم بویدمش. همون لحظه صدای

گوشیش تو گوشم پیچید. از تو جیب بیرون آوردمش. شماره ناشناس بود. حس ناشناخته ای بهم میگفت جواب

بده. اما گفتم شاید آرش ناراحت شه. خب میتونستم بگم اگه کار دارین چند دقیقه دیگه زنگ بزنین. آخه کی بود

که امشب زنگ زده بود؟ اینقدر لغتش دادم که تماس قطع شد. گوشی رو گذاشتم تو کت. چه بهتر. شاید ناراحت

میشد جواب میدادم. یه دقیقه بعد دوباره صدای رسیدن پیام اومد. گوشی رو از تو جیبش در آوردم. کلافه شده بودم. به شماره ی ناشناس نگاه کردم. با ناخونای کشیده و فرنچ کرده ام پیام رو باز کردم. -

slm azizam.khabi?chera javab nemidi??man khubam.delam barat
tange.ham dele man.ham dele nini mun. key karat tamum miash
?.montazeram bargardi

با خوندن هر کلمه ضربان قلبم شدت میگرفت. گوشی از دستم سر خورد. مات شده بودم به گوشی افتاده روی زمین. در حموم باز شد. سرم زرو بلند کردم. - خانوم چرا نشستی؟ از مبل بلند شدمو گوشی رو برداشتم. جلو رفتمو با بغض گفتم: آرش... آرش.. این چیه؟ دستام میلرزید. گوشی رو از دستم گرفتمو اس اس اس رو خوند. چشماشو بست و دوباره باز کرد. خیره شد تو چشمام. زیر لب چیزی گفتم.

- ساغر من ... من.. مقصر نبودم... اون... اون دختره... اون دختره فریتم داد. ساغر... ساغر گوش کن... من میخواستم بهت بگم.. بخدا میخواستم بهت بگم.. مجبور شدم که ... که با یه نفر که دوش ندارم ازدواج کنم... ساغر... ساغر بخدا من گناهی نکردم... همش تقصیر... همش تقصیر... ساغر اینطوری نکن... بچه مال من نیست... همش... همش الکیه پاهام لرزید. موهام رو چنگ می زدم و میخندیدم. رفتم سمت اتاق. درو از پشت بستم و پشت در نشستم. هق هقم اوج گرفت. کاش همه چیز خواب بود. کاش همه چیز توهم بود. کاش..

- ساغر گوش کن... باز کن این درو. ساغر... عزیزم... بخدا قضیه اونطوری که فکر میکنی نیست... دست من نبود. بلند شد ... در و باز کردم و با جیغ گفتم: ساغر.. مرد... ساغر مرد... بر و گمشو کثافت... برو گمشو... مشت زدم تو سینش... سعی میکرد آروم کنه. هیچوقت تو عمرم اینقدر طوفانی نشده بودم. تمام تنم می لرزید. به طرف در رفت و گفت: ساغر بعدا صحبت میکنیم. بعدا که آروم شدی. اینو گفت و از خونه زد بیرون. رفتم تو اتاق و درو بستم. پشت در نشستم و از ته دلم گریه کردم. ++++++

- اووووف... تو امشبم دست بردار نیستی؟ فکر کردم ازدواج کردید دیگه دست از سر کچلم برداشتی. سرشو پایین انداختو گفت: فرید حالم خوش نیست. فرید در و باز کرد و کنار رفت.

- پیشده؟

بدون اینکه جواب بده سمت سالن رفت. روی مبل نشست و گفت: ساغر....

- ساغر چی؟

- ساغر فهمید... بدبخت شدم.

فرید چند دقیقه فقط ساکت ایستاد و به آرش نگاه کرد.

-از کجا فهمید؟ مگه... مگه شیدا اصفهان نیست..؟ اون دختره یلدا گفت؟

سرش رو تو دستاش گرفتو گفت: نتونستم بهش توضیح بدم. اون دختره ی عوضی بهم اس ام اس

داد. ساغرم... ساغرم خوندمش. فرید

-آرش باید حواستو جمع میکردی... چه قدر بهت گفتم بذار این دختره دست از سرت برداره. بذار ثابت کنی

اون بچه بچه ی تو نیست بذار طلاقش بدی بعدا میرفتی سراغ ساغرم... ولی تو...

میون حرفش پرید و گفت: احمق من اگه نمیرفتم این دختره خود کشی میکرد باز... تازه من نمیخواستم

به این زودی همه چیز حل شه بابای ساغر اصرار داشت زود ازدواج کنیم. این دختره یلدام شده بود موی دماغم

امشب. اه. هی میگفت که به شیدا زنگ بزن. کارت داره. همین شد ساغر شک کرد دیگه. وگرنه که اس ام اسمو باز

نمیکرد. فرید پوفی کرد و گفت: هرچی میکشی تقصیر خودته. حالام زیاد پی ساغرو نگیر. دلش تنگ میشه

میاد سراغت. آرش بهش چشم غره ای میره و میگه: فرید مته اینکه مخت تاب برداشته. کم کمش فردا میره

درخواست طلاق میده. فرید میخنده و میگه: ساده ای دیگه رفیق. این دختره بخاطر مریضی باباشم شده

جیکش درنمیاد. آرش اخماش تو هم میره و میگه: چی؟ بخاطر پدرش؟

-آخه خر باباش تازه از یه سخته جون سالم به در برده. اگه بره درخواست طلاق بده و بگه بابا یه روز از

ازدواجم نگذشته بدبخت شدم که باباش سخته میکنه. اگه میخواست بره همین امشب میرفت. آرش آهی کشید

و گفت: تو مخت به چه جاهایی قد میده.

-کاش یکم اون موقع به حرفام گوش میکردی.

آرش عصبی نگاش کرد و گفت: مریم یه جوری رفتار کرد که انگار منو نمیشناسه. فرید میخنده و

میگه: یعنی اصلا هیچ عکس العملی نشون نداد؟

-یکم شوکه شد. ولی خودشو کنترل کرد..

_هنوزم دوسش داری؟

نگاه خشنی به فرید کرد و گفت: دیوونه شدی؟ من و چشم داشتن به ناموس دیگران؟

-برو پیش زنت... آدم زنشو تنها خونه ول میکنه؟ اونم شب اول ازدواج.

آرش آهی کشید و گفت: بیرونم کرد. فرید خندید.

-خب اشکال تو همینه.وقتی دخترا میگن هری یعنی بیا تو بغلم. آرش بی توجه بهش از میل بلند میشه و میگه: توهم دلت خوشه ها.من میگم فهمیده ..
-برو بینم.فهمیده که فهمیده...مردم مردای قدیم.

لباس سفید عروس رو با حرص ازتنم در میارم.حالم ازخودم بهم میخوره.گوشیم به صدا درمیاد.برش میدارم.

-الو ساغر عزیزم خوبی؟

بغضم میشکنه و میگم: آره مامان...خوبم.

مامان با نگرانی جواب میده: ساغر چت شده؟چرا گریه میکنی عزیزم؟

سعی میکنم آرام باشم.

-مامان دلم براتون تنگ شده..

مامان هم بغض میکنه و میگه: عزیزم.....مام دلمون برات تنگ شده.حالت خوبه؟کمتر درد نمیکنه؟

هق هقم بیشتر میشه.

_نه مامان..خوبم.

-آرش خوبه؟

مکشی میکنمو میگم: آره مامان.خوبیم هردو.حمومه.

-ها.میخواستم باهات حرف بزنم.گوشی رو میدم به بابات.

با عجله میگم: نه مامان.نه...خجالت میکشم.

مامان میخنده و میگه: تو و خجالت؟

پوزخندی میزنمو چیزی نمیگم.

-باشه..مامان از دست تو.اگه کمر درد داری حتما برو دکتر.

بازم بغضم میگیره.

-باشه مامان.خداحافظ.

تا گوشی رو قطع میکنم میزنم زیر گریه.خدایا این چه بلایی بود که سرم اومد.

روی تخت نشستم و رفتم زیر دوش..

کاش میتونستم به مامان بگم چه حماقتی کردم. کاش میتونستم ... اما اگه میگفتم ممکنه بود برای بابا
اتفاقی بیفته.

بازم گوشیم زنگ میخوره. شماره فریده. میدونم دیشب آرش همونجا رفته

برش میدارم.

-سلام ساغر خوبی؟

گلو مو صاف میکنم میگم: بله؟

میخنده و میگه: چرا خشن شدی؟ رفیق مارو از خونه بیرون کردی نصفه شب حالا دو قورت و نیمتم

باقیه؟

پوفی میکنم میگم: حرفتو بزنی فرید قطع میکنم..

-چه رویی داری تو... باشه بابا... کارت دارم. باید باهم حرف بزنینم.

عصبی میشم.

-ببین به اون رفیق شفیقت بگو دیگه چیزی بینمون نیست چطور تو نست همچین کاری باهام

کنه... دیگه با کیا ارتباط داشت؟ ها؟ فقط یه نفر که نبود. حتما چند تا زن صیغه ای هم داره.

....

اشکم دوباره سرا ریز میشه.

-آره بابا... کلی هم بچه و نوه داره. چی فکر کردی؟

هق هقم بیشتر میشه.

-ساغر اینقدر جلو من زر زر نکن. من مته این شوهر بی بخارت نیستم ... امروز بیا کافه ستاره. باهم حرف

می زنیم.

عصبی میخندم میگم: چیه حرف بزنینم. من نه با تو حرف دارم نه با اون رفیقت.. هر دوتون لنگه همین.

من چه قدر خرم.. من چه قدر خرم.

-اه اه..... چه غیر قابل تحملی تو ساغر... چرا جیغ و ویغ میکنی.... بیا میگم باهات حرف دارم. اینقدم

حرص نخور. خدا فظا.

گوشی رو قطع میکنم.

+++++

-خب بگو حرفتو بزن.

فرید خندید و گفت: بذار یه چی کوفت کنم....

اخمام میره توهمو میگم: میگی یا برم؟

ابروهاشو بالا میندازه و میگه: باشه میگم.بین ساغر تا حرفامو نشنیدی جیغ و ویغ نکن و چرت و پرت نگو.

حرفی نمیزنم.

-آرش رو میشناسم از وقتی باهم تو یه دانشگاه بودیم تا الان.پسر شیطونی بود اما بد نبود.همه دنبالش بودن.هم خوش قیافه بود.هم محبوب..این خوبپاش کار دستش داد.تقریبا دوماه پیش بود که آرش با شیدا آشنا شد.شاگردش بود و دختر شریک پدرش که تو یه بیزینس تازه شروع کرده بودن.پدرش از اون کله گنده های اصفهانی بود.دختره عاشق آرش شد و به هر طریقی میخواست بدستش بیاره.یه شب آرش رو به بهونه ای کشید خونه ش.پدرو مادرش نبودن...دختره آرشو به یه نوشیدنی دعوت کرد و آرش هم قبول کرد.چشمی به دختره نداشت.میدونست دوستش سپهر دلش پیش شیدا گیره.آرش نوشیدنی رو خورد..یه نوشیدنی با درصد خیلی بالا.و بعدش...بعدش چیزی شد که آرش نمیخواست.....دختره به همه گفت که آرش مجبورش کرده که اینکارو انجام بده....پدره هم وقتی فهمید اومد سراغ آرشو خواست که دخترشو عقد کنه.آرش از اصفهان رفت.نمیخواست زیر بار بره.از یه طرف پدرشم بخاطر منافی که از شراکتش با پدر ساغر بود آرشو تحت فشار گذاشته بودن.

آرش بالاخره رفت اصفهان..شیدا حامله بود و اون عاشق تو شده بود.نمیخواست با شیدا ازدواج کنه اما مجبور بود.میخواست مسئول چیزی باشه که بوجود آورده.با شیدا ازدواج کرد.اما ازدواجشون همزمان شد با بهم خوردن ارتباط کاری پدرشو و پدر شیدا.انگار پدر آرش فهمید که تو شراکت داره سرش کلاه میره. بعد از اون از آرش خواست که شیدارو طلاق بده اما...

-اما آرش نمیتونست...باورش شده بود که داره پدر میشه.نمیخواست جا بزنه...عصبی میشم.

-از کجا معلوم آرش پدر اون بچه نباشه؟ها؟با چه اطمینانی این حرفو میزنی؟

فرید با آرامش میگه: آرش بعد از ازدواج فهمید شیدا با یه نفر دیگه هم رابطه داشته. اخمام میره توهمو میگم: خب.....این چه ربطی داره.این که دلیل نمیشه. -اون پسره ادعا میکنه بچه ای که تو شکم شیدااست بچه ی خودشه.جلسه ی بعدی دادگاه هم همه چیو مشخص میکنه.حتی جواب آزمایش هام اینو نشون میده که... وسط حرفش میپررم.

-ببین فرید دعا میکنم این حرفات راست باشه.

اما چیزی که هیچوقت نمیتونم ببخشم اینه که آرش باهام صادق نبود.هیچوقت نمیتونم ببخشم. فرید ابروهاشو بالا میندازه و میگه: خب اون میخواست که تو ناامید شی ازش.اون شب سعی کرد بر خلاف میلش باهات سر برخورد کنه.حتی با یلدا گرم میگرفت که تو ازش ناامید شی اما تو بیخیال نشدی. پوزخندی میزنمو میگم: چه دلیل قانع کننده ای.اگه میخواست بیخیال شم میتونست بهم همه ماجرارو بگه...اصلا این یلدا کیه هی دورو بر آرشه؟ فرید میخنده ومیگه: بخاطر یه جواب رد ساده میخواستی خودتو به کشتن بدی.حالا که زنده ای من نمیدونم چرا....یلدا دوست دوران دانشگاه من و آرشه...اوایل با آرش دوست بود اما بعد از اینکه آرش عاشق دوستش شد... وسط حرفش پریدم و گفتم: چی؟ببخشید تو میتونی دقیقا توضیح بدی آرش چند بار عاشق شده؟ فریدبدون توجه ادامه داد: بعد از اینکه آرش عاشق دوستش شد دست از سر کچل آرش برداشت و فقط مته یه دوست باهانش ارتباط داشت.آرش و یلدا و سپهر تنها کسانی بودن که بورسیه گرفتن.یلدا فقط برای آرش یه دوست معمولیه.همین پوفی کردم و گفتم: دوست معمولی؟اون شب زیر گوش آرش هی چی میگفت؟اصلا اون دختر کیه که آرش عاشقش شده بود؟

-درباره ی اون دختره...بهتره خودت با آرش حرف بزنی...اما درباره ی یلدا.....شبی که آرش میخواست تورو برسونه.همون شبی که مهمونی گرفته بودم آرش گوشیشو جا گذاشته بود.از قرار شیداهم زنگ زد و یلدا جواب داد.شیدام که منتظر یه فرصت بود تا از هر طریقی مراقب آرش و کاراش باشه پیش یلدا با گریه زاری همه چیو تعریف میکنه.یلدام شماره دختره رو میگیره و به خیال خودش میخواد کار خیری انجام بده مدام زیر گوش آرش میخونه که شیدارو ول نکنه. سری تکون میدمو میگم: من..من نمیتونم بخاطر این احتمالات درباره ی بچه ای که تو شکم شیدااست به همین راحتی با آرش زندگی کنم.اینو به خودشم بگو.در ضمن بهتره به جای اینکه مته ترسوهاقایم شه و یه نفر دیگه رو بفروسته تا اینارو توضیح بده خودش میومد و توضیح می داد. فرید میخنده و میگه: آره..حتما توهم میداشتی اون بدبخت حرف بزنه.

+++++

برق خونه خاموش بود. توفضای تاریک و خفه ی سالن رو کاناپه دراز کشیده بودم. اونقدر فکر کردم که خوابم برد. اذان می زد. از رو مبل بلند شدم. موهای پریشونمو با کلیپس بستم. بعد از شنیدن حرفای فرید بیشتر از قبل بهم ریخته بودم. اینکه واقعا بدونم چه چیزی درسته چه چیزی غلطه برام سخت بود همه ی حرفاش تو ذهنم در رفت و امد بود. اگه اون بچه واقعا برای آرش بود چی؟ اینکه دوباره باید ارش رو میدیدم اذیتم میکرد. دلم میخواست یه مدت نبینمش. دلم اتیشی شد. زنگ تلفن به صدادر اومد. تلفن رو برداشتم. -الو..سلام دخترم. صدای مامان آرش بود. -الو سلام مامان ریحان. خوبین؟ با لحن مهربونی گفت: خوبم عزیزم. شما خوبین؟ با لحن بغض داری گفتم: آره مامان. مام خیلی خوبیم.

-چیه عزیزم؟ چرا ناراحتی؟ بغضم ترکید و گفتم: مامان چرا؟ چرا باهام اینکارو کردین؟ چرا بهم نگفتین؟ چرا نگفتین آرش قبلا ازدواج کرده؟ آهی کشیدو گفت: بخدا قسم آرش بی تقصیره. همش تقصیر ماست... خداشاهده پسرمو بزور آوردن پای عقد. دختره ی عفریته...
-چرا بهم نگفت مامان؟ آخه چرا من؟

با هق هق گوشی رو قطع میکنم. دلم مته بارون گرفته. رعد و برق بلندی میرنه. اشکام دوباره سراریز میشن. در خونه باز میشه. زود در اتاقو میندمو وی مبل میشینم. سرمو بر نمیگردونم.
-ساغر؟

دلم میخواست برگردم اما در برابر حسم مقاومت کردم. جلو تر اومد. عطر تند و تلخش تو بینیم پیچید. همون عطری که دوس دارم.
-ساغر؟

نتونستم اینبار مقاومت کنم.

-بله؟

بارون موهای مشکی برقاش رو خیس کرده بود. قطره ی آبی از رو گردنش سر میخوره و میفته زیر پیرهن مردونه ی سپیدش.
-ساغر تو رو خدا منو ببخش.

اخمام توهم رفت. نگاهمو به سختی از ش گرفتمو گفتم: برو بیرون.

دستش رو آورد جلو تا موهامو که یکم رو صورتم ریخته بود کنار بزنه. دستاشو پس زدم. کنار مبل زانو زد و با صدای دو رگه ای گفت: ساغر... رعد و برق پر صدایی زد. نفس تو سینم حبس شد. جلو تر اومد. دستامو

جمع کردم بعد محکم به سینه هاش کوبوندم. حرکتی نکرد. ملتمس نگاهش کردم. -آرش..برو بیرون. نگاهشو ازم گرفت. از اتاق بیرون رفت. صدای رعدو برق دیگه ای اومد. قلبم محکم تر کوبید. رفتم رو تخت دراز کشیدم.

+++++

-عزیزم امشب باید شام بیاین اینجا. مکئی کردم و گفتم: مامان همیشه حالا مهمونی بازی شروع نشه؟ مامان با لحن گلایه ای گفت: ساغر ازدواج کردی هنوز بزرگ نشدی؟ پوفی میکنم میگم: مامان حالا بذار واسه یه شب دیگه. بدون اینکه توجهی به حرفم کنه میگه: امشب منتظرتونم. اینو میگه و بی خداحافظی گوشه رو قطع میکنه. آهی میکشم. فقط این یکی رو کم داشتیم. مقنعمو رو سرم مرتب میکنم. کیفمو رو دوشم میدارم و میرم سمت دانشگاه.

+++++

-ساغر خانوم؟ بر میگردد. وحید با نگرانی نگام میکنه. نفس نفس میزنه. معلومه خیلی دنبال سرم دویده. - بله؟ اول زمینو نگاه میکنه. بعد دوباره تو صورتم نگاه میکنه و میگه: راسته که... راسته که شما ازدواج کردین؟ آهی میکشم میگم: بله. مته وقتایی که عصبی و ناراحت میشه لپ هاش قرمز میشن. دستی به موهای قهوه ای رو پیشونیش میکشه و عصبی میخنده و میگه: تبریک... تبریک میگم. حالا کی هست آقا داماد؟ پوزخندی میزنم بدون اینکه جوابشو بدم میرم سمت آلاچیق همیشگی. فریمه فرنوش تو آلاچیق نشستن. سعی میکنم الکی هم شده لبخند بزنم. طرفشون میرم. همزمان سلام میکنیم.

-چه خبرا؟

فریمه جواب میده: هیچی.. سلامتی.... شما چه خبرا؟ ماه عسل نمیرین؟ میخندم میگم: چند وقت دیگه امتحانا شروع میشه ماه عسل رو بعدا میریم.

-س_____اگر؟

ابرویی بالا میندازم میگم: بله؟ لبخند میزنه و میگه: بابک دوس دختر داره؟ چشمام گشاد میشه و میگم: بابک؟ فرنوش پوفی میکنه و میگه: بابا پسر خالتو میگه دیگه. آهانی میگم. با شیطنت نگاهش میکنم میگم: دست رو چه آدمی گذاشتی. نمیدونم والا. من که زیاد نمیبینمشون. بیشتر سال رو آمریکان. واسه عروسی من اومدن.

فریمه لبخندی میزنه و میگه: آره. خیلی سر به زیره. میخندم.

-چیه چرا میخندی؟

-میدونم ساغر..من اشتباه کردم.باید از اولش باهات صادق می بودم.اما بذار...بذار مشکلاتمون فقط برا خودمون باشه.بذار خودمون حلش کنیم.

اشک تو چشمام جمع میشه.

-ما مشکلاتمون حل نمیشه.

ماشین رو تو پارکینگ میداره.در ماشین رو باز میکنم.میخوام برم سمت در که صدام میکنه.

برمیگردم.ملتمس نگام میکنه.دستاش رو جلو میاره.آهی میکشم و دستام رو تو دستاش میدارم.

درخونه باز میشه.مامان سمتم میاد و محکم بغلم میکنه.بغضم میگیره.اما سعی میکنم لبخند بزنم.درست

مثل دختری که خوشبخت شده بود.

-ایول جمعتون جمعه ها فقط گالاتون کمه که اومدن.

با هستی و هدا و خاله پری ،با بابک و فرهاد پسردایی های دوقلوم و دایی فرشاد و زندایی نگین،با

شیما و شروین و مریم و دایی شاهرخ و زندایی زهره،با سحر و خاله متین، با آینازو آرین و خاله فرشته و همه

شوهر خاله هام سلام و احوال پرسى میکنم.

-مامان سامیار کجاست؟

شونه هاش رو تکون میده که یعنی نمیدونه.سر مبل کنار آرش میشینم.

شیمارو میکنه بهمو میگه: عزیزم سامیار رو تراسه.

سری تکون میدم و میرم سمت تراس.

-عزیزم اینطوری نگو.ساغر دربارت فکر بدی نمیکنه.من ساغرو میشناسم.

.....-

-خب آره.من هفت سالی ازت بزرگترم..اما فریمه من که میدونم مشکل تو این چیزا نیست.

.....-

-خب وایسا ببینم..چرا بهانه تراشی میکنی؟اگه مشکلت ساغره کاریت نباشه خودم باهات حرف میزنم.

.....-

-باشه..باشه فکراتو بکن.خداحافظ.

برق تراس رو روشن میکنم.سامیار با ترس پشت بر میگردد.لبخند میزنم و طرفش میرم.ابروهامو بالا

میندازمو میگم: سلام داداشی.گرفتاریاا.

گوشی رو تند میذارهتو جییش وتکیه میده به نرده ها.

—|||||...تو که اینجایی؟

اخمامو میکنم توهم.

—اینجا نباشم کجا باشم ها؟

—فک کردم رفتی دیگه از دست یه وروجک راحت شدیم.

—بی مزه خان...این کی بود باهات حرف میزدی؟

میخنده و میگه: حالا فال گوش وایمیسی ها؟؟؟همکارم بود.

میخندمو میگم: چه همکار خوش صدایی.

چشم غره ای بهم میره.

—سامیار؟

—جووونم؟

—یعنی بهنام رو پیدا میکنن؟

پفی میکنه و میگه: آره عزیزم...ممنوع الخروج شده..همین روزام پیداش میکنن..جایی نداره که بره.

—حالا تموم پولارو بالا کشیده؟

—نه عزیزم.همه رونه..ولی یه مقدار زیادی رو دزدیده.

آهی میکشمو میگم: آخه چرا؟بابا که این همه هواش رو داشت.

سرش رو پایین میگیره و میگه: والا نمیدونم.

مکشی میکنه و میگه: بریم تو.سرده.

باهم به طرف سالن میریم.بچه ها باهم حرف می زنن و میخندن.بزرگترام مشغول حرف زدن.

فقط آرش سر مبل نشسته و خیره شده به سرامیک.

میرم سمتشو مسیگم: عزیزم خوابت میاد؟

لبخند میزنه و میگه: نه..گرسنه.

++++

سر میز بین مامان و آرش میشینم.یکم برنج و قورمه سبزی برای خودم میریزم.مامان زیر گوشم میگه:

عزیزم به آرش تعارف کن.شاید خجالت بکشه.

پوفی میکنم رو به آرش میگم: عزیزم چرا نمیخوری؟

دیس برنج رو بر میدارم و برایش میکشم.

-عزیزم کافیه. مرسی.

شروین میخنده و میگه: مریم.. چرا نمیخوری؟

حواسم میره پیش مریم. آرومو ساکته.

مامان بلند رو به همه میگه: تعارف نکنین بفرمایین. ببخشید باب میلتون نیست.

-داداش اشتهاش کم شده ها.

سامیار چنگالش رو تو بشقابش میذاره و دست از بازی کردن با غذاش بر میداره.

-نه... برنامه غذایی جدیدمه.

آرین میخنده و میگه: بابا بیخیال برنامه غذایی و این حرفا.

آرش یکم آب میخوره و میگه: سامیار شرکتتون فقط پسرای خوش هیکلو خوش قیافه رو میگیرن؟ ها؟

سامیار میخنده و به شوخی میگه: بله.. میبینی که.. چطور؟

آرش -خب گفتم اگه اینطوره منم مدل شم.

سامیار لبخند پر معنایی میزنه و میگه: دخترا همیشه عاشق مدلا میشن.

مریم که تا اون موقع ساکت بوده میگه: نه... دخترا همیشه عاشق خواننده ها میشن.

نمیدونم چرا یه لحظه حس کردم آرش نگاه با معنایی به مریم انداخته.

شروین با لحن مسخره آمسزی میگه: ااا عزیزم دخترا عاشق وکیلا نمیشن؟

من با صدای بلندی میگم: بابا خودتونو گیر آوردین. اصلا چه ربطی داره.

آرش لبخندی میزنه و میگه: به هر حال من خواننده هم هستم.

فرهاد میگه: آرش جان شما اگه میخوای مدل شی باید رضایت ساغرو بگیری که من میگم محاله

راضی شه.

بابا بحثو عوض میکنه و میگه: بچه ها ماه عسل نمیخوانین برین؟

مکشی میکنم یگم: بابا الان که کلی کلاس و درس و دانشگاه داریم. آرش هم میره سر کار. تابستون

میریم.

مامان - خب لا اقل چند روزی برین شمال یا لواسون.

نگاهی به آرش میندازم انتظار دارم بگه نه....

-آره به نظر منم فکر خوبیه. من که حرفی ندارم عزیزم.

آبی که داشتیم میخوردیم تو حلقم گیر میکنه. سرفه ی طولانی ای یکنم. پشتمو می ماله و میگه: عزیزم

خوبی؟

دستشو ناخود آگاه پس میزنم و میگم: آره عزیزم خوبم.

مکشی میکنم میگم: خب این مدت... این مدت که نمیشه... گفتم که من کلاس دارم.

بابا لبخندی میزنه و میگه: درس خون شدی دخترم. خب پنج شنبه جمعه برین. کلیدم بهتون میدم.

شروین گفت: من و مریمم رفتیم ویلای شمال. ماه عسل اصلی رو گذاشتیم برای چند ماه دیگه که کارو

بارمون ردیف شه.

آرش رو صورت مریم مکث میکنه و میگه: بله.. خیلی هم خوب

اینارو رو به شوهر خالم عمو سعید میگه: بابا منم دلم شمال میخواد. خیلی وقته نرفتیم.

خاله فرشته - حالا سری بعد که اومدیم میریم.

آرین میخنده و میگه: این یعنی وعده ی سرخرمن.

عمو سعید رو به خاله فرشته میگه: فرشته فکر خوبیه. یکی دوروز بریم شمال.

میخندمو میگم: اصلا چطوره همگی باهم بریم؟ ماه عسل اصلی رو من و آرش تنهایی میریم. این بارو

باهم بریم.

مامان - فکر بدی هم نیست.. همه باهم بریم. شاهرخ، فرشاد شما چی؟ میانین؟

دایی فرشادا نگاهی به زندایی نگینم میندازه میگه: بریم خانوم؟

زندایی نگین میگه: باشه بریم. من که از خدومه بچه ها شما میانین دیگه؟

بابک و فردا همزمان میگن: آره....

دایی شاهرخ رو به مامان میگه: از رئیسم بپرس. زندایی زهره چشم غره ای بهش میره و میگه: خوبه

همش همینطور باشی. من موافقم.

دایی - خانوم من آب هم میخوام بخورم ازت اجازه میگیرم که بین لبخند میزنه و میگه: نه بابا. گفتم که

کارو بارم زیاده. خومش بگذره.

بابا میگه: حالا کی بریم؟

مکئی میکنمو میگم: امم..امروز چند شنبه ست؟

آرش -چهار شنبه؟

-نظرتون چیه فردا بریم؟

+++++

خمیازه ای میکشمو نگاهی به ساعت میندازم.ساعت یک و نیمه.

از جا پا میشم.مامان با گلایه میگه: کجا دارین میرین؟امشبو بمونین دیگه من که دلم میخواست بمونم

اما آرش تند میگه: نه مامان..بهتره بریم.فردا ساعت شیش اینجاییم دیگه.چیزی هم نمونده.بریم وسایلمونو

جمع کنیم.

چشم غره ای بهش میرم.بابا رو میکنه بهمونو میگه: همه هستن شمام بمونین دیگه.وسایلو یکاریش

میکنیم.

آرش جای من جواب میده: مرسی بابا.فردا بر میگرددیم.

بابا جلو میاد.پیشونیمو میبوسه و روبه آرش میگه: یه دختر بیشتر ندارما..مراقبش باش.

آرش دست بابا رو میبوسه.

ازهمه خداحافظی میکنیم و از خونه بیرون میریم.هوا خیلی سرد و سوز دار بود.

سوار ماشین میشیم.

-بخاری رو روشن میکنم.

-ساغر بخاظطر اینکه باهام تنها نباشی گفتمی همه بیان؟ها؟

اخمام میره توهم.

-اصلا چرا مامان بهت گفت برین شمال نگفتمی نمیتونی؟

پوزخندی زد و چیزی نگفت.

زود در خونه رو باز میکنمو به طرف اتاق میرم.لباسمو در میارم.خیلی خوابم میومد.یه لباس خواب یقه باز

میپوشم.

سر تخت میشینم تا گوشه‌ی رو بذارم رو زنگ.

در اتاق باز میشه.سرم رو بلند میکنم.

-چیه؟

به‌هم خیره میشه و میاد رو تخت میشینه. سریع واکنش نشون میدم. پلکام عصبی میپره. خودشو سر تخت
میندازه و با خمیازه میگه: تو چرا نمیخوابی؟ زود باید بیدار شیم.

اخم‌مو میکنم توهم. یه بالش و پتو رو بر میدارم که برم.. زود بلند میشه و جلوم وایمیسه.
نفساش بی قفه و پرحرارت میخوره به صورتم.
- یعنی اینقدر ازم متنفری‌ها؟

سرمو تکون میدمو میگم: خوابم میاد آرش... برو... برو اون ور.

لبخندی میزنه و با صدای دورگه ای میگه: خب منم همینو میگم. بیا بخوابیم. تو مگه زن من نیستی؟
باترس نگاش میکنم. دستاش رو میداره رو بازو هام.
- من نمیتونم... نمیتونم آرش.

سرم رو با دستاش میگیره. حس میکنم دارم خفه میشم. دوباره اون طعم رو روو لبام حس میکنم اما این
بار شیرین نبود. اشک تو چشمام جمع میشه
- آرش...

با حرارت میگه: جون آرش؟

دستش رو میداره رو بند لباسم.

ملتمس صداش میکنم.

- آرش... آرش برم.. برم دست شویی؟ بر میگردم.

با بی میلی دستاش رو از بند لباسم بر میداره. یهو انگار انرژی بهم وارد میشه.

سریع میرم تود اتاق ته راهرو. درو محکم میبندم و دست گیره رو بالا میدم. با دستام محکم میگیرمش و
پشت در میمونم.

صدای آرش ضربان قلبم رو بیشتر میکنه.

- ساغر... ساغر؟

اشکام سراریز میشه... نمیتونستم.. طاقت نداشتم وقتی دلم پر از کینه ست بهش نزدیک شم.

دستگیره رو محکم نگه میدارم. تکون کوتاهی میخوره.

- آرش تو رو خدا تنهام بذار.

دیگه صدایی نمیشنوم.

با صدای تلفن چشمامو آروم باز میکنم.نگاهی به ساعت دیواری میندازم.خمیازه ای میکشم.ساعت شیش بود.سریع از رخت خواب بلند میشم.اول گیجم بعد یکم فکر میکنم همه اتفاقای دیشب جز به جز یادم میاد.دوباره نگاهی به ساعت میندازم.میتروسم که از اتاق بیرون برم.زنگ تلفن قطع میشه.چند دقیقه بعد صدای آرش رو میشنوم.

-بلند شو ساغر.همه منتظر مان.

به جودم جرئت میدم که از اتاق بیرون برم.

آرش کنار میز تلفن ایستاده بود.نگاهشو ازم میگیره و میگه: آماده شو زودتر.

در اتاقو باز میکنم.سریع یه ماتتو شلوار میپوشم.چند دست لباس بیرون و خونه رو هول هولکی بر میدارم میذارم تو ساک.در اتاق باز میشه .ضربان قلبم شدت میگیره.وایخدا من نمیتونم.کمکم کن.در کمد رو باز میکنه.نفسم رو به ارومی بیرون میدم.دو دست لباس برای خودش میگیره و میذاره تو ساک.

بدون اینکه نگام کنه میگه: بریم.

زمزمه وار میگم: بریم.

-فقط قبلش صورتتو بشوری بد نیست.

-چی؟

سرشو بلند میکنه و با دست به چشمام اشاره میکنه.سریع میرم سمت توالی.صورتمو تند تند میشورم دو تا مسواکم برمیدارم بیرون میام.

آرش ساک به دست جلو در ورودی ایستاده.

-چیزی یادت نرفته بیاری؟

سرمو به نشونه ی نه تکون میدم.

+++++

ماشینو کنار خونه پارک میکنیم.پنج تا ماشین کنار هم جلوی دروازه پارکن.همه کنار هم ایستادن بعضیام تکیه دادن به ماشینا و نگاهشون به ماست.

در ماشین رو باز میکنم.سریع تر از آرش به سمتشون میرم لبخند با معنایی رو صورت همشونه.

باهمه سلام علیک میکنم.

مامان-سلام عزیزم.چرا اینقدر دیر کردین؟

-خب...بیخشید فقط نیم ساعت دیر شد.

بابک با شیطنت نگام کرد و گفت: نیم ساعت نه یه ساعت.

اخمام رفت توهم. اینا چه قدر لبخنداشون مرموزه.

خاله پری گفت: چرا نمیریم؟

بابا گفت: همه آمادن؟

دایی شاهرخ گفت: ما که اماده ایم. بریم.

مامان رو بهمن و آرش گفت: بچه ها شما ماشینتونو بذارین تو پارکینگ. جا داریم. ماشین دایی شاهرخ

جاهست.

من گفتم: نمیدونم آرش...با ماشین اینا بریم؟

سامیار گفت: بابا زودتر...به ترافیک میخوریم.

فرهاد و بابک خندیدند.

فرهاد گفت: آخه جاده شمال این وقت سال چه ترافیکی؟

سامیار ابروهایشو بالا داد و گفت: آخه توی اجنبی چی میفهمی جاده شمال کی ترافیک داره کی نداره.

بابا گفت: بچه ها بس کنین. برین سوار ماشین شین.

سامیار میخنده و میگه: بابا یه جوری حرف میزنی انگار دوساله ایم.

همه سوار ماشیناشون میشن. آرش بهم علامت داد که سوار شیم.

سوار ماشین شدم.

+++++

تو تموم راه به این فکر کردم که میتونم آرش رو ببخشم یانه؟ آخرش هم به این نتیجه رسیدم که تا

نفهمم اون بچه از آرشه یا نه نمیتونم درباره ی بخشش پیش خودم هم حرف بزنم.

نیم نگاهی بهش انداختم. اخماش تو هم بود و داشت رانندگی میکرد.

نمیتونستم ازش متنفر باشم. آرش هنوز عشقم بود. هر کاری میکرد نمیتونستم ازش متنفر باشم. اما هنوز

برای بخشش خیلی زود بود. اینقدر فکر کردم که نفهمیدم چطور پلکام سنگین شد و خوابم برد.

+++++

-بیدار شو.. رسیدیم.

چشمامو باز میکنم. با حالت گیجی میپرسم: رسیدیم شمال؟ چرا اینقدر زود؟
بدون اینکه نگاهم کنه میگه: شما که همش خواب بودی از کجا بدونی دیره یازود.
از پنجره به اطرافم نگاه کردم.

درختای پرتقال و نارنگی و آلوچه رو که تو حیاط میبینم لبخند میزنم. حتی همه ی منبع ءآب روش پر از
گلای پیچ پیچی بود.

در ماشین باز شد.

-تا کی میخوای از پنجره ببینی؟

لبخند میزنم از ماشین پیاده میشم و میگم: بقیه اومدن؟

سری تکون میده. نگاهی به خونه ی ویلایی جلوم میندازم. یه خونه ی قدیمی اما قشنگ. دستم رو توجیبم
میدارم و خمیازه ای میکشم.

آرش-قشنگه...اونور دریاست؟

سری تکون میدم. پشت این خونه ساحله. یه خونه ی سرایداری هم پشتش هست که بابا گفته بود یه
مدت مسافرتن.

در خونه بازه. آرش ساک رو از تو ماشین بر میداره و میگه: بریم.

باهم به طرف در میریم. انگار همه از ما زود تر رسیده بودن. همه تو سالن رو مبلا ی تقریبا قدیمی نشستن
و میگم و میخندن.

مامان نگاهی به ما میندازه و میگه: شما از همه دیر تر اومدین. ما نیم ساعتی میشه اومدیم. بیاین اتاقتونو
نشون بدم.

چشمامو گرد میکنم میگم: ما که اتاق نمیخوایم.

آرش بی توجه به حرفم میگه: بریم مامان. خیلی خستم.

اخمامو میکنم تو همو میگم: آرش چی چیو بریم بریم میکنی؟ یه اتاق فقط واسه ما باشه پس بقیه چی؟

مامان چشم غره ای بهم میره و میگه: ماشالا پنج تا اتاق داریم. همم جا دارن. مونده شما دوتا.

پوفی میکنم میگم: مامان مته اون سری که اومده بودیم، آقایون تو اتاق ما.. خانوما تو هال.

مامان ابروهاشو بالا میندازه و با حرص میگه: تو پارسال ازدواج کرده بودی برای خودت حرف میزنی؟ تو

کار بزرگترت دخالت نکن.

مامان جلو تر راه میفته از پله ها بالا بالا میریم. میره طرف اتاق. درشو باز میکنه. عاشق این درای چوبی قدیمی بودم.

-بفرمایید وسایلتونو بذارید همین جا. این ورم حمومه.

اینو میگه و درو مبینده.

با وحشت به تخت دونفره ی روبروم نگاه میکنم.

آرش با بیخیالی روش دراز میکشه. خمیازه ای میکشه. میرم تو رخت کن درو محکم مبیندم و لباسمو در میارم. یه پیراهن سفید که بلندیش تا رو زانومه میپوشم. آستینش حلقه ای بود و روش گلای ریز نارنجی داشت.

از رخت کن بیرون میام. موهامو باز میکنم و با برسی که رو میز توالت بود موهامو شونه میزنم.

به طرف در میرم با استرس بر میگردم.

-کجا؟

به لکنت میفتم.

-چی؟ کجا باید برم؟ پایین دیگه... تو استراحت کن. من تو راه خوابیدم.

اخماش توهمه.

-این چه وضعیه؟

نگاهی به لباسم میندازم هیچیش نبود.

اخمامو میکنم توهمو میگم: چی چه وضعیه؟

کلافه از روتخت بلند میشه و میاد جلو. عقب میرم و میخورم به در. دستمو میگیره و میگه: ساغر این

لباسو دربیار.

-چرا؟

هولم میده سمت کمد و میگه: گفتم این لباسو در بیار. باید بگی چشم.

اخمام رو بیشتر توهم میکنمو میگم: اونوقت برای چی هر چی تو بگی بگم چشم؟ها؟

جلو تر میاد از چشمای عصبیش قلبم به هیجان میفته.

آروم زیر گوشم در حالیکه نفساش به گردنم میخوره میگه: ببین ساغر اینکه جلوت وایساده

شوهرته... میفهمی؟

اونقدر "میفهمی" رو بلند گفت که بدنم ناخود آگاه لرزید. بی اختیار گفتم: باشه... باشه... فهمیدم.

نگاهشو ازم گرفت و دوباره رو تخت خوابید. ساک رو از تو کمدم بردارم. یه پیرهن آستین بلند طوسی و یه شلوار جین مشکی رو میگیرم و میرم تو رخت کن عوضش میکنم.

میخوام از اتاق بیدون برم که این بار گفت: موهاتم ببند.

پوفی میکنم. انگار دهنم قفل شده بود. هر چی میگف انجام میدادم. کلیپس مشکیمو از رو میز توالت برداشتم و موهامو باهش بستم.

از اتاق بیرون رفتم. صدای بگو بخند از سالن میومد.

بزرگترا یه طرف سالن کوچیکترام یه طرف دیگه باهم حرف میزدن.

رفتم پیش آیناز نشستم. سحر داشت با شیما درباره ی لباسای فلان مغازه حرف میزد. هستی و هدام سرشون تو گوشیشون بود و فقط بعضی وقتا تو حرفای سحر و شیما می پریدند. پسراهم داشتن به لب تاب سامیار نگاه میکردن که عکس ماشین جدیدی که تازه اومده تو بازار ببینن و درباره ی امکاناتش حرف میزدن.

رو کردم به آینازو گفتم: بریم دریا؟

سری تکون دادو گفت: بریم. فقط اول بریم لباس گرم برداریم.

باهم از پله ها بالا میریم. من میرم سمت اتاق. یه کاپشن بردارم.

در اتاقو اروم باز میکنم. نگام رفت سمت آرش. خواب بود.

خیلی اروم در کمدم رو باز کردم یه کاپشن بنفش گرفتم.

داشتم میپوشیدمش که صدای ویبره ای توجهو جلب کرد. جلو تر میرم. گوشی آرشه. رو میز عسلی بود. برش میدارم. شماره فرید بود. تماس قطع میشه.

گوشی رو سر جاش میدارم و کاپشنمو میپوشم. یه کلاه زمستونی بنفش رنگ هم رو سرم میدارم که دوباره صدای ویبره رو میشنوم.

بازهم جلوتر میرم و گوشی رو از میز بردارم. یه پیام از فرید بود. بازش میکنم:

"Slm.chera j nemidi?ye khabare khub barat darm"

گوشی رو سر جاش میدارم. گوشی خودمو بردارم مواز اتاق بیرون میرم. آیناز تو راهرو منتظرم و ایساده.

—بریم؟

لبخندی میزنمو میگم: بریم.

باهم از خونه بیرون میریم.

دریا رو که میبینم پاهامو تند میکنمو. دستامو میزنم بهش. اونقدر سرده که دستمو سریع در میارم.
اینارم مته من دستاشو تو آب میکنه.

موجا آرومی میاد سمت ساحل. رو یه آلاچیق چوبی میشینم
اینارم با ذوق میگه: من این دریارو با هیچ دریای دیگه عوض نمیکنم.
لبخند میزنمو میگم: خیلی قشنگه. چطور بقیه نمایان بیرون.
-راستی چه خبر از...؟

همون لحظه گوشیش زنگ میخوره.

لبخند میزنه و میگه: من برم یه لحظه جواب بدم؟

سری تکون میدمو میگم: برو عزیزم.

از آلاچیق بیزون میره و یکم دور میشه.

گوشیمو بر میدارم شماره فرید رو میگیرم.

-الو؟..الو ساغر؟

-الو فرید...صدا میاد؟

-آره ساغر...چرا آرش جواب نمیده کارش دارم؟هیچ معلومه کجاست؟

بلند داد میزنم تا صدا برسه.

-فرید چیکارش داری؟چه خبری براش داری؟ما شمالیم.

-به به...پس آشتی کردین.خواستم خبر بدم وکیل آرش همه چیو حل کرده.

سر جام خشک میشمو میگم: چی؟؟؟؟چی رو حل کرد؟

-آقای عباسی،وکیل آرش، بهش زنگ زد اما گوشیش آنتن نمیداد.

گوشی رو نزدیک دهنم میارم و میگم: چی رو حل کرد؟

میخنده و میگه: بچه مال آرش نبود.

اینارم گوشیشو قطع میکنه و کنارم میشینه.

-چطور ثابت شد؟

شیدا نتونست جواب آزمایش رو دستکاری کنه.

-فرید مطمئنی؟

-الو...ساغر...ساغر...؟صدا میاد؟الو....

گوشی قطع میشه.

ایناز لبخندی میزنه و میگه: اینجا آنتن نمیده درست حسابی.

مات میشم به موجای دریا.

برای خوشحالی زود بود یا...؟

+++++

شوهر خاله هام و دایی ها م و بابا سر تراس نشسته بودن و نوبتی با شوخی و خنده کباب رو باد میزدن.

با آیناز میریم داخل بچه ها باهم حرف میزدن. ماماها هم رفته بودن آشپزخونه.

-اوووف... شما دیگه کی هستین؟ دریای به این خوشگلی رو ول کردن دارین فقط حرف میزنین.

سامیار گفت: ساغر میشه یکم باهم حرف بزنیم؟

چشمامو ریز میکنم میگم: باشه بریم.

سر صندلی تو اتاق میشینم و میگم: گوش میدم.

اخم میکنه و به شوخی میگه: چرا قیافتو اینطوری میکنی شوما؟

خیلی جدی میگم: به نظرت برای حرف زدن دیر نیست؟

رو صندلی میشینه و میگه: چی دیر نیست؟

-تو حرفتو بزن.

اخماش رو بیشتر توهم میکنم میگه: نه... اول تو بگو چرا باید دیر باشه بعد من حرفمو میزنم.

-من میدونم تو و فریمه باهم ارتباط دارید دیشب حرفاتو شنیدم.

آهی میکشه و میگه: مته همیشه زود قضاوت کردی، من و فریمه ارتباطی باهم نداریم.

با تعجب میگم: چی؟ پس حرفای اون شب...

-خب من به فریمه علاقه دارم... چند وقتی میشه بهش گفتم ولی هیچ وقت جواب درست و حسابی بهم

نداد با بهانه ردم کرد. دیشبم بهش زنگ زدم و خواستم درباره ی پیشنهادم فکر کنه اما اون... اون تو رو بهانه

کرد. گفت میترسه فکر کنی بخاطر من باهات دوست شده گفت میترسه دوستیتون بهم بخوره.

میخندم میگم: چی؟ من بد فکر کنم؟ یعنی فکر کرده من اینقدر خواهر شوهر بدی ام؟

لبخند رو لبای سامیار میشینه و میگه: پس راضی کردنش باتو.

چشمکی بهش میزنمو از اتاق بیرون میام. صدای حرف زدن آرش از تو اتاق میاد. پشت در وایمیسم.
-بین دختره ی کثافت دیگه همه چیز معلوم شده این جلف بازیا و عشوه هاتم بذار برای خرابی مته خودت.

.....-

-من یه تار موی گندیده ی ساغرو با توی کثافت عوض نمیکنم.

.....-

-خفه شو. دیگم به من زنگ نزن. تو محضر میبینمت.

بی اختیار لبخند رو لبام میشینه. درو باز میکنم و بی اختیار خودمو تو آغوشش رها میکنم.
موهامو نوازش میکنه و میگه: خانومی خودمی...

-آرش همه چیز درست شده؟

میخنده و موهامو میبوسه: آره.. همه چی حل شد.

این بار من لبام رو رو لباش گذاشتم که کسی در رو زد.
مامان بود.

-بچه ها ناهار حاضره بیاین.

اخمام میره توهم و ازش جدا میشم.

میخنده و میگه: بریم عسلم.

-بریم.

-نه...نرو...موهات باز شد.

لبامو غنچه میکنمو میگم: آرش مگه چیه باز شه؟

مکشی میکنه. ذل میزنه تو چشمامو میگه: سوال نپرس. همین که من میگم.

نمیذارم حرفشو ادامه بده. سرپنجه های پام وایمیسمو چونه اش رو می بو*سم.

اونم پیشونیمو می بو*سه. دستامو میگیره و باهم میریم طبقه پایین.

بر عکس این چند روز با اشتها غذا میخوریم.

بعد از ناهار دایی شاهرخ پیش نهاد میده برن بازارچه رامسر.

مامان میگه: شاهرخ اومدیم شمال که بریم بازار؟ اول بریم دریا.

دایی فرشاد تو حرف مامان میپره و میگه: بالاخره یه جا بریم این دو تا جوون هم باهم تنها باشن حرف بززن.

بابک با خنده گفت: فقط حرف بززن؟ خب مام باشیم نمیتونن حرف بززن؟

فرهادگفت: اتاق به اون بزرگی ..ما چیکار شون داریم؟ برن تا دلشون میخواد حرف بززن. همه از حرفش میخندن.

من-دایی فرشاد این چه حرفیه؟ ما راحتیم.

خاله پری گفت: بیچاره ها روز چهارم ازدواجشونه معلوم نیست چه قدر بهمون فحش دادن تو دلشون.

دایی شاهرخ گفت: ول کنین این حرفارو...علی تو صاحبخونه ای. تو بگو کجا بریم؟

بابا اول نگاهی به من و آرش انداخت و گفت: شمام صاحب خونه این. دریا شباش قشنگتره. الان بریم

بازاچه یکم هم کازینو قدم بزنییم.اگه موافق باشین.

همه موافقت کردن و رفتن تا آماده شن.

-آرش چرا وایسادی؟

با شیطنت نگام کرد و گفت: ما قرار نیست بریم.

باتعجب نگاش کردم و گفتم: وای...چرا؟

میخنده و میگه: خب این همه آدم دارن میرن که ماراحت باشیم حالا مام دنبال سرشون بریم؟

لپام سرخ میشه، سرمو پایین میگیرمو میگم: زشت نیس نریم؟

سرمو با دستام بالا میگیره و میگه: نخیرم...من دیگه طاقت ندارم.

خیره میشم تو چشماش.

مامان تو سالن میاد.

-یکم دونفری خوش بگذرونین تو یخچال میوه هست.

-مامان بخاطر ما رفتین؟ والا ما با شما هم بهمون خوش میگذره.

-ساغر حرف نزن.

ساکت میشم. آرش میزنه یر خنده. مامان میره بیرون بابک از پله ها پایین میاد و میگه: خوش بگذره.

یعنی دلم میخواست این بابکو و بگیرم کله شو بکوبونم به دیوار. چشمای وزغی سبزشو از جا دربیارم.

فرهادم پشت سرش یه لبخند شیطون میزنه و میره.

+++++

-دوتا استکان بر میدارم تو ش چایی میریزم.میدارمش تو سینی.

-خانومی چیشد چایی؟

لبخند میزنم.سینی رو برمیدارم میرم طرف هال.رو مبل دونفره نشسته بود.کنارش میشینم سینی رو میدارم رو میز عسلی.

-این چایی خوردن داره.

لبخند میزنم میگم: آقای دوسم داری؟

دستمو میگیره و میبوسه.

-معلومه که دوستت دارم عزیزم.

با صدای باز شدن در از جا میپریم.

-این صدای چی بود؟در باز شد؟

آرش بلند میشه و میگه: شاید یکی...چیزی جا گذاشته.

صدای شکستن چیزی رو میشنوم.با دلهره به آرش نگاه میکنم.-یعنی کیه؟

اخماش توهمه.یداره و میگه: تو جلو نیا...برم بینم کیه.

پاهام میلرزید.

-آرش...آرش...نرو..

بازهم صدای شکستن چیزی به گوش میرسه.گلدون از دست آرش سرمیخوره و میشکنه.

-شاید درو باز گذاشتن گربه اومده تو.

همون لحظه سایه ی کسی می افته رو دیوار...

یک قدم عقب میرم.

-بابک...فرهاد...اصلا شوخی خوبی نیست.

عرق سردی رو پیشونیم میشینه.سایه نزدیک تر میشه.آرش جلو تر میره.

-بهنام؟؟؟؟؟

-همونجایی که هستین وایسین.تکون نخورین.

چشمای آیش طوفانی تر از همیشه ست و ریش صورتش بلند شده. یه طناب بلندم انداخته بود دور گردنش که می افتاد رو زمین تفنگ به طرف هردومون میچرخه. من مات شدم رو چشمای بهنام. نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم. تازه مغزم شروع به فعالیت کرد.

-هی...یه تکون بخوری دو تا گلوله رو حرومتون میکنم.

آرش-آروم باش.....کاری نمیکنم...آروم باش..

پوزخندی میزنه و میگه: من نبودم چه اتفاقی افتاد جووو...پس بیخود نبود پیش من لال میشدی...معلوم شد پیش کی جیک جیک میکردی.

آرش-رفت سمت گلدون کنار تلویزیون.

-آهای..وایسا سرجات...نگران نباش..به اندازه ی کافی گلدون و مجسمه شکستم.همونجا وایسا.

-تو روانی هستی.

بهنام میخنده و میگه: ااا...نبینم تازه تازه داماد اخم کنه...بخشید خلوت عاشقتون رو بهم زدم اما چیکار کنم.

به طرفم برگشت و با لبخند چندش آوری گفت: دلم برات تنگ شده بود عزیزم.

آرش با لحن تندی گفت: زر مفت نزن بگو چی میخوای؟

اشک تو چشمام جمع شد.

-چرا بهنام؟ چرا اینکارو کردی؟ چرا تمومش نمیکنی؟

تفنگ رو طرف من میگیره و میگه: هیچی تموم نمیشه عزیزم...ساغر...

-اسم ساغرو با اون دهن کثیف نیار.

بهنام تفنگ رو طرف آرش میگیره. نفس تو سینم حبس میشه.

-بین آقا داماد شما شاید درجریان نباشی ولی من و ساغر خانوم قبلا باهم صمیمی تر از این حرفا

بودیم...مگه نه عزیزم؟ اون شب...سر ایوون...

دچار گریه های روانی شده بودم. آرش میخواد به طرفش گام برداره که بهنام تفنگ رو رو سینش میذاره

و میگه: آقا داماد آروم باش...آروم...نگران نباشین...یکاری میکنم که باهم برین.

به طرفم برگشت و گفت: باید علی آریانفر...نه..نه بخشید علی خان آریانفر بفهمه از دست دادن یعنی

چی...

هر دوتون رو باهم میفرستم اون دنیا.

تفنگ رو طرفم آورد و گفت: دختر کوچولوی علی آریانفر ببخش که تو قربانی این انتقام شدی...منو

ببخش...

-ببین...بهنام گوش کن...هر چی میخوای بگو بهت بدیم..هر چند میلیون.کاری به ساغر نداشته باش...

بهنام میخنده و میگه: هه....اتفاقا اصل کاری این جوجوی خوشگله.

نفس نفس میزنم.-بهنام من...من که باهات کاری نکردم...تو...تو حالت خوب نیست.

تفنگ رو طرفم میگیره

آرش-به اون کاری نداشته باش...بهنام آروم باش.

با صدای بلندی که رعشه مینداخت تو بدنم گفت: خفه شو.

نفس تو سینم حبس شد.انگار لبام بهم قفل شده بود.هیچ وقت فکرشم نمیکردم اینطوری بمیرم.چشمامو

میبندم.

-نه...نه...اینطوری همیشه..نه..

-لعنتی میگم با ساغر کاری نداشته باش.

میخنده و میگه: شما تازه داماد بشین رو اون صندلی..بشین و تماشا کن..

-باشه...باشه نشستم...آروم باش.

باحالت عصبی گفت: من آرومم.آرومم.

طناب رو از دور گردنش باز کرد و رفت طرف آرش.

خیلی تند طناب رو دور آرش میپیچونه.اسلحه رو تو دستش گرفته.سرآرش رو نشونه گرفته.

با طناب به صندلی کپش میکنه.

یه قدم میرم طرف پنجره که با صدای بلندی میگه: هی...جوجو نبینم فکر فرار سرت بزنه که اونوقت یه

گلوله میره تو سر این تازه داماد.

تفنگ رو میداره رو میزو. میگه: و امانو..

چشمامو میبندم.زیر لب صلوات میفرستم.منتظر شنیدن صدای تفنگم.اما چیزی که حس کردم دستایی

روی گردنمه.چشمامو باز میکنم.صدای آرش که مدام فحش میده تو گوشم میپیچه.

لباش رو لبام حس میکنم.

چشمامو میندم و توو دلم صلوات میفرستم.

-میدونی ساغر خیلی دوس داشتم که یروز اینطوری تسلیم شی.

بدنم میلرزه. پیرهنم رو با دستاش پاره میکنه و

میندازتم سر کاناپه. آرش و تموم لحظه هایی که باهاش داشتم میاد جلو چشمم. دستای چندش آور رو

بدنم حرکت

میکردن.

آب دهنی که میخورد به بدنم و احساس تهوع بهم میداد.

انگار ساغر داشت زیر بدن کسی آخرین لحظه های عمرش رو به سر میبرد. چشمامو که بازو بسته میکنم

دو تا تیله ی آبی مستقیم تو میلیمتری چشمامه. و صدای خنده های کشیدن پر هو*سش.

عضلاتم زیر بدنش درد میکرد. و شاید... قلبم... تمام وجودم.

-پدر سگ بی ناموس .. با دستای خودم خفت میکنم.

جیغ بلندی میکشم. چشمامو باز میکنم. تفنگ تو دستای آرش بود. بهنام جلو میره و مستی تو صورتش

میزنه. میرم سمت راهرو که صدای تفنگ تو گوشم میپیچه.

سرجام متوقف میشم. جیغ بلندی میکشم و به طرف سالن میرم.

-آرش؟

پیرهن سفیدش به خون آغشته شده بود. جیغ میکشم جلو میرم. نفس نفس میزنه.

دستم کشیده میشه.

بهنام هولم میده سمت دیوارو م میگه: همیشه میخواستم بهت نزدیک شم... از وقتی که پارسا مرد... بابا

مرد... مامان مرد... هه.. نه نمرد.. کشتشون. بابات کشت.

بی حرکت وایمیسم.

-فک کرد اگه فرستادم خارج بهم کارو پول داد خیلی لطف کرد؟ هرروز بیشتر ازش متنفر میشدم.

هرروز... نفس تو سینم حبس میشه. سر تفنگ حالا سر قلبمه.

-آرش... آرش...

یه کشیده ی زد تو دهنم.. گرمای خون رو رو لبام حس میکردم.

-میخوام علی آریانفر هم بفهمه چه قدر درد بدیه

یه کشیده ی دیگه سمت دیگه صورتم میکوبونه. صدای آژیر پلیس تو گوشم میپیچه.

+++++

چرا همه چیز سیاهه... من کجام؟ چرا همه دارن گریه میکنن؟ این جمعیت برای چیه؟ داریم کجا میریم؟

جلوتر میرم. میخوام خودمو برسونم به کسی که رو دستاشون گذاشتن. سامیار چشماش پر از اشکه.

- سامیار چی شد؟... سامیار اینجا چه خبره؟ ولم کن... اون کیه؟

مامان هم دستمو میگیره. تو دستاشون وول میخورم.

- این جا چه خبره؟ چرا همه مشکی پوشیدن.

- از دستشون آزاد میشم. میرم بین جمعیت. جیغ میزنم.

- بیارینش پایین... بیارینش پایین.

- جمعیت وایمپسه

- بیارینش پایین... بیارینش پایین...

جیغ میکشم.

- آرش کجاست؟ ها؟ مامان... سامیار... با... آرش کجاست؟

تابوت رو پایین میارن.

بادیدن صورت آرش که بیش از حد سفید شده بود و چشمای مشکی که بازبودن و ثابت جیغ بلندی

میکشم.

- ساغر... ساغر... آرام باش دخترم. من اینجام.

- خانوم لطفا بفرمایین بیرون بهش مسکن بزنم.

چشماتو آرام باز میکنم. جیغ بلندی میکشم.

- آرش؟

نگاهی به اطرافم میندازم. دوتا خانوم با رو پوش سفید طرفم میان.

- آردش؟ آرش کجاست؟ شما کی هستین؟

سوزشی رو رو مچ دستام حس میکنم و بعدش دوباره همه جا سیاه میشه

با نوازش دستی روو گونه هام چشمامو آروم باز میکنم. سامیاررو بالای سرم میبینم. اشک تو چشم جمع شده. لبخندی میزنه و میگه: خوبی؟

بغضم میگیره. به اطرافم نگاه کردم. یه اتاق... یه تخت... یه پنجره با پرده ی سبز و تابلویی که روش نوشته بود بیمارستان امام سجاد ع
- آرش... آرش مرد؟

صورتشو بر میگردونه تا اشکاشو ببینم. ولی از حالت صداس معلوم بود.

- نه عزیزم... نه...

بدون اینکه بخوام صدام بلند میشه.

- چرا بهم دروغ میگی؟ ها؟ خودم دیدم... همتون سیاه پوشیده بودین...

برای اولین بار صدای گریه ی مردونش رو شنیدم.

- آرش حالش خوبه آبجی...

بی اختیار از جام پا میشم. زود جلو میاد و دستامو میگیره.

- چرا دروغ میگی؟ چرا؟ چرا بهم دروغ میگی همتون؟ پس چرا سیاه پوشیدی؟ چرا!!!؟ بهنام کشتش... من خودم دیدم... خودم دیدم تشییع جنازشو... سامیار ولم کن...

- عزیزم تو حالت خوب نیست... دو هفته ست بستری شدی بخاطر شوک عصبی... حتما خواب دیدی.

از ته دلم زجه میزنم. در باز شد. خانوم پرستاری طرفم اومد و گفت: خانوم شما نباید از جاتون پاشین.

سامیار با بغض گفت: ساغر آرش حالش خوبه... عمل شده به هوش هم اومده. فعلا بستریه... آروم باش..

حالت جنون بهم دست داد. هوا برای نفس کشیدن نداشتم. بزور رو تخت خوابوندم و دوباره همون سوزش

روی مچ و یه خواب عمق.

+++++

- ساغر... عزیزم؟

آرش جلو اومد. لبخند تلخی رو لباس بود. چشماش تو غم بزرگی موج میزد.

-آرش کاش این خواب تموم نمیشد...آرش من حاله خوب نیست.بدون تو چیکار کنم؟بدون تو...بدون تو نمیتونم زنده باشم آرش...کاش هیچوقت از این خواب بیدار نمیشدم.هرگز ازت جدانشم.آرش دارم ذره ذره نابود میشم.تو حسرت نبودت میسوزم.یعنی چطور دیگه چشمتو نمیبینم.اصلا منو تو که از زندگیمون چیزی نفهمیدیم...چرا باید تو رو از دست میدادم؟انگار دیگه مردم آرش...

لبخندی زد و گفت: ساغر...عزیزم من حاله خوبه...

-عزیزم من خوبم...نگاه کن کنارتم.درست رو بروت.

اشکم در اومد.

-آرش منم باخودت ببر.

دستی رو موهام کشید و گفت: ساغر میگم من جلوتم.تو خواب نیستی..

با تعجب به اطرافم نگاه کردم.به دستم که به سرم وصل بود.به اتاق بیمارستان و پنجره ای با پرده ی سبز رنگ.

-یعنی تو...تو زنده ای؟

پلکاش رو بازو بسته میکنه و دستام رو میگیره.نگاهی بهش انداختم.

لباس سفیدی تنشه.بدون توجه به سرم کمرمو خم میکنم و با چشمای از حدقه در اومده میگه: «تو زنده

ای؟...من دیدم تیر خوردی...من دیدم داشتی نفس نفس میزدی...خون...خون رو لباست بود.

بیشتر خم میشم.یه ویلچر پایین تخت بود.

لبخند زد و گفت: عزیزم من حاله خوبه...گلوله به شکمم خورده..الانم ... همون لحظه در باز شد و

خانوم پرستاری داخل اومد.

-آقا بفرمایین اتاقتون...وقت ملاقات تموم شد.

+++++

روی تکه سنگی میشینیم.

-آرش دلم برات تنگ میشه..خیلی تنگ میشه..

دستمو تو دستش میگیره و با دست دیگش شکمو نوازش میکنه.

عزیزم میفهمم...درکت میکنم اما باید سعی کنی زندگیتو ادامه بدی. مطمئنم بابا هم راضی نیست تو ناراحت باشی. بعد از فهمیدن اون ماجراها اینکه بابا از همون روز با فهمیدن اتفاقی که واسمون افتاد سکت کرد و در جا مرد و شنیدن حرفایی از زبون مادرم درباره ی بهنام و گناهی که پدرم سالها پیش ناخواسته مرتکب شده بود. یه تصادف غیر عمد که سعی کرد هر طور شده جبران کنه. سپردن بهنام دست قانون و همه ی دردی که از نبودن بابا داشتم روحیمو از دست داده بودم. حتی از اینکه شیدا دست از سر آرش برداشته بود هم نتونست آروم کنه.

-آرش چه خوبه شما رو دارم اگه شما نبودین بعد این همه اتفاق چطور دووم میاوردم.

دستامو میبوسه و میگه: خانومی ناراحت نباش دیگه. برای نی نی مون خوب نیستاا.

لبامو غنچه میکنم و میگم: فقط نی نی رو دوس داری؟ اصلا باهات قهررررم.

دستاشو ول میکنم از رو سنگ بلند میشمو میرم نزدیک دریا. موج آرومی اومد و پاهام رو خیس کرد. به

غروب خورشید نگاه میکنم. دستایی دور کمرم حلقه میشه. سرم رو روو سینش تکیه میدمو میگم: آرش؟

-جووونم؟

مکئی میکنمو میگم: اولین عشقت من بودم؟

میخنده و میگه: عزیزم این چه سوالایی هست که میپرسی؟

آب این بار پای هر دو مون رو خیس میکنه.

-نه تو نبودی... ولی آخرین عشقم تویی.... میفهمی؟

اخمام میره توهم. بر میگرددو میگم: پس کی بود؟

لبخندی میزنه و میگه: عزیزم درست نیست دربارش حرف بزنی از دواج کرده.

دستی به موهام میکشم و میگم: بریم توو یه نوشیدنی بخوریم.

مکئی میکنم. یه نگاه به ویلا میندازم. یه ویلای شیک که آرش تازه خریده بود و بعد نگاهی به چشمش

انداختم.

-میشه نوشیدنی نخوریم دیگه؟

میخندم و میگه: چرا؟

-من همین طور مستم. بعدشم یادت نرفته که داری مامتن میشی.

سر پنجه ی پام وایمیسمو میگم: به سلامتی تو.
و طولانی می بوسمش.

کنار تو فقط آرام میشم

پُر از دلشوره ام هر جای دیگه

تو تقدیر منی بی لحظه ای شک

چشات اینو بهم هر لحظه میگه

تو می خندی پُر از لبخند میشم

تموم زندگیم خوشرنگ میشه

صدای پای تو تو خونه هر روز

واسه من بهترین آهنگ میشه

تو که باشی همه دنیا شبیه آرزوم میشه

روزای سرد تنهایی

تو که باشی تموم میشه

چقدر خوشبختی نزدیکه

کنار من که راه میری

از این دنیا رها میشم

تو که دستامو می گیری

تو که خوشحال باشی

خوبه خوبم

دیگه از زندگی چیزی نمی خوام

حالا که دستِ تو تو دستامه

چه فرقی می کنه کجای دنیام

کنار تو فقط آرام میشم...

پایان

پایان نهایی : شهریور ۹۲